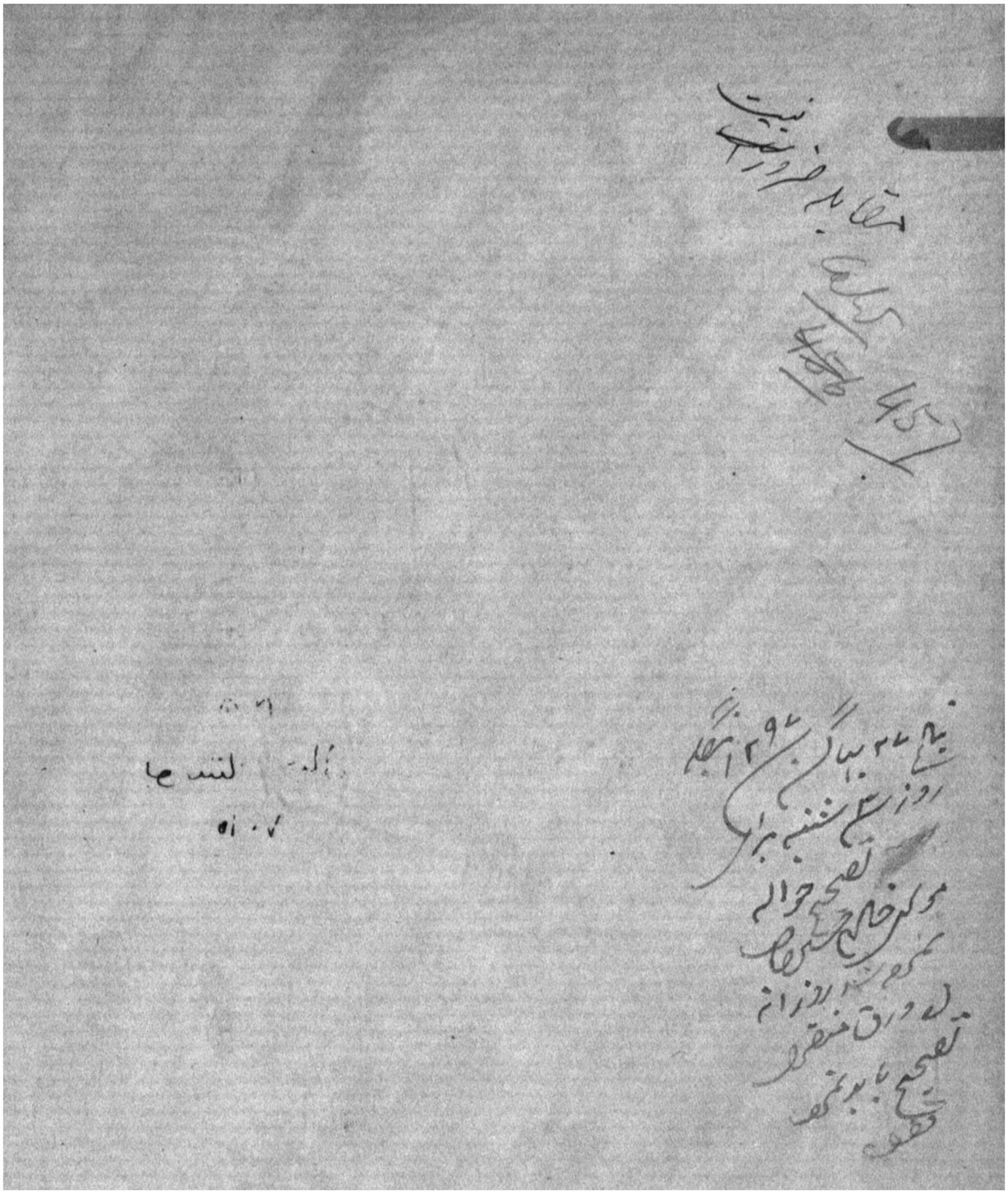

۴۵۷
بوستان خیال
۷۰۱۵

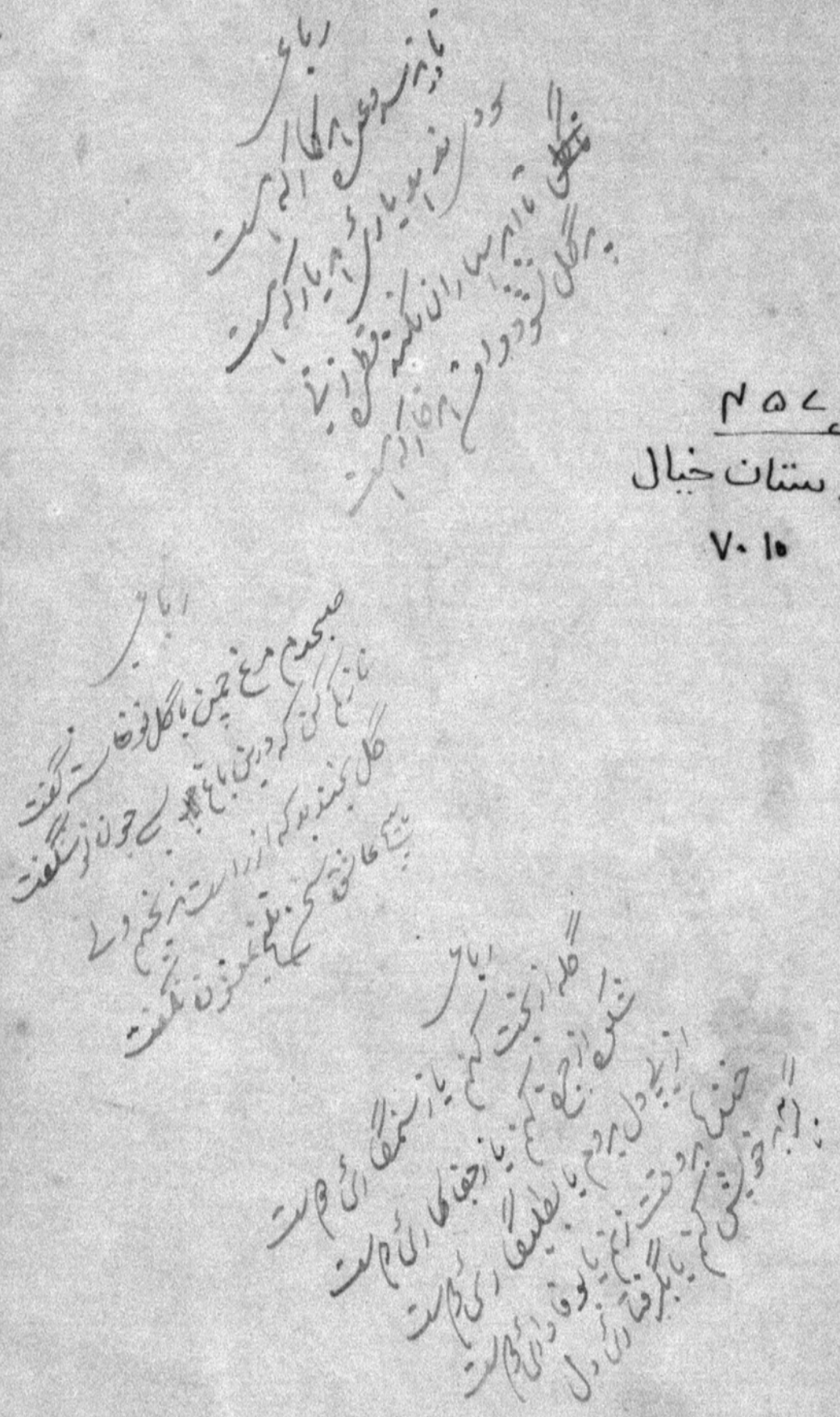

PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 17/1/28

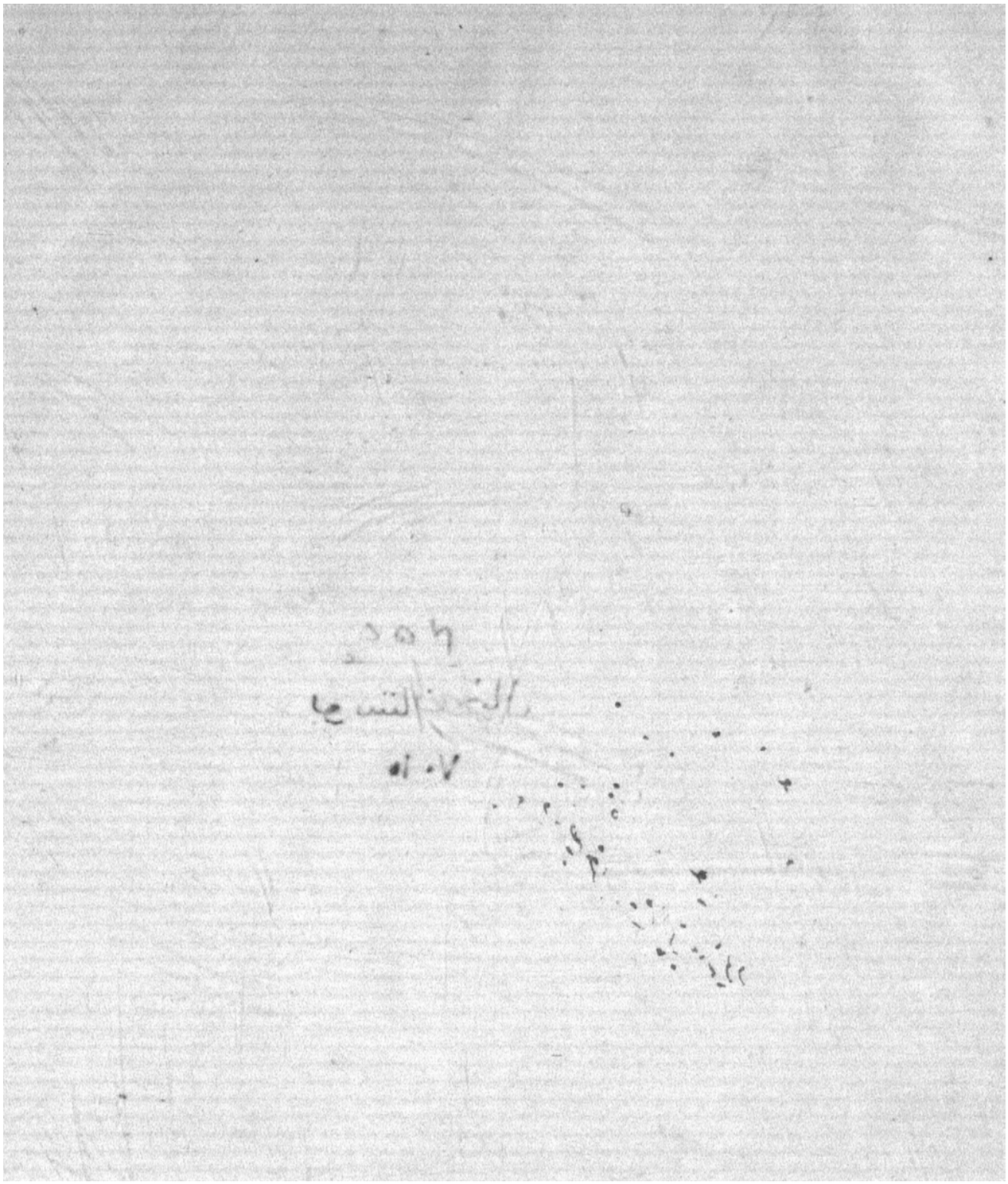

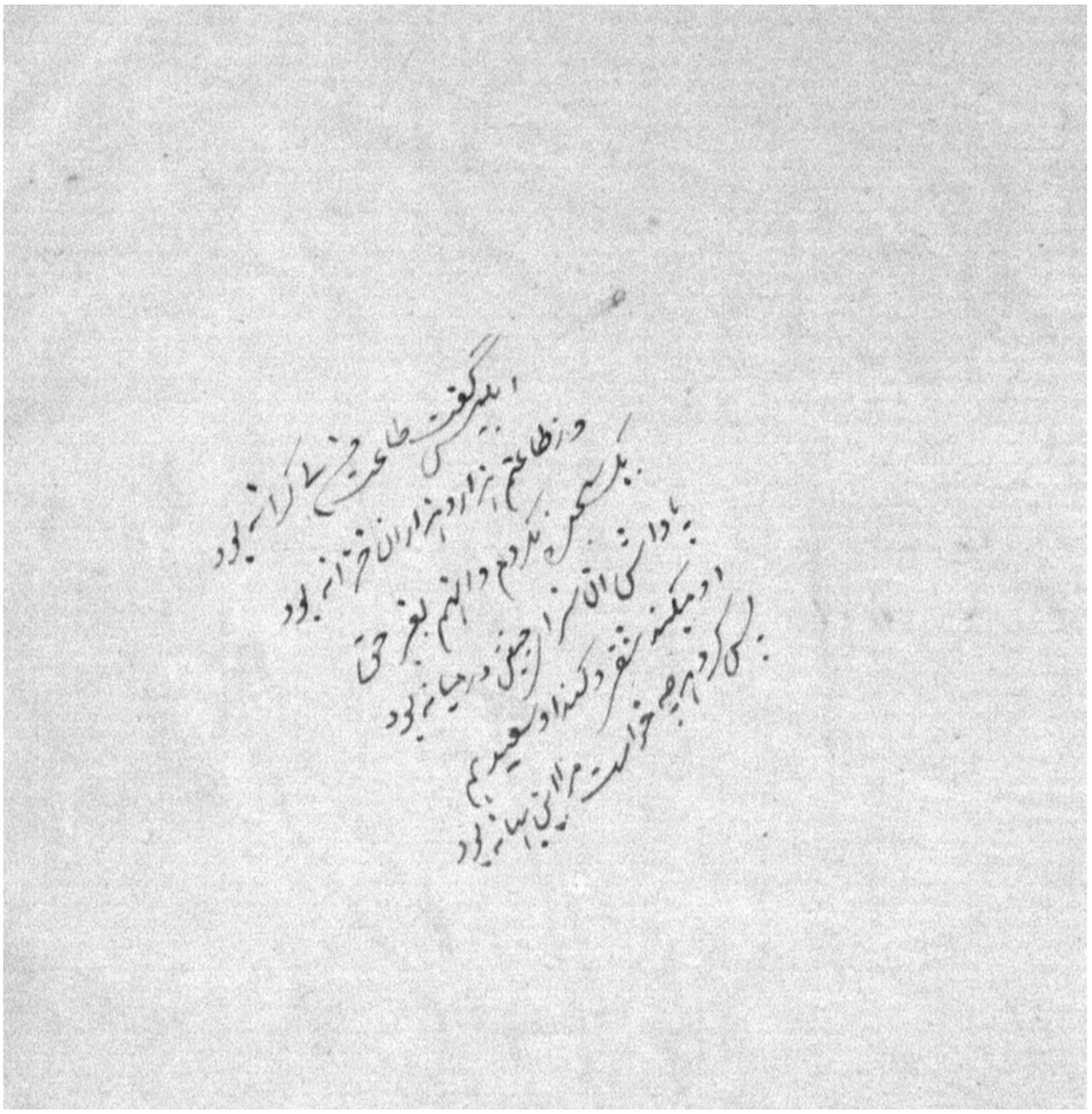

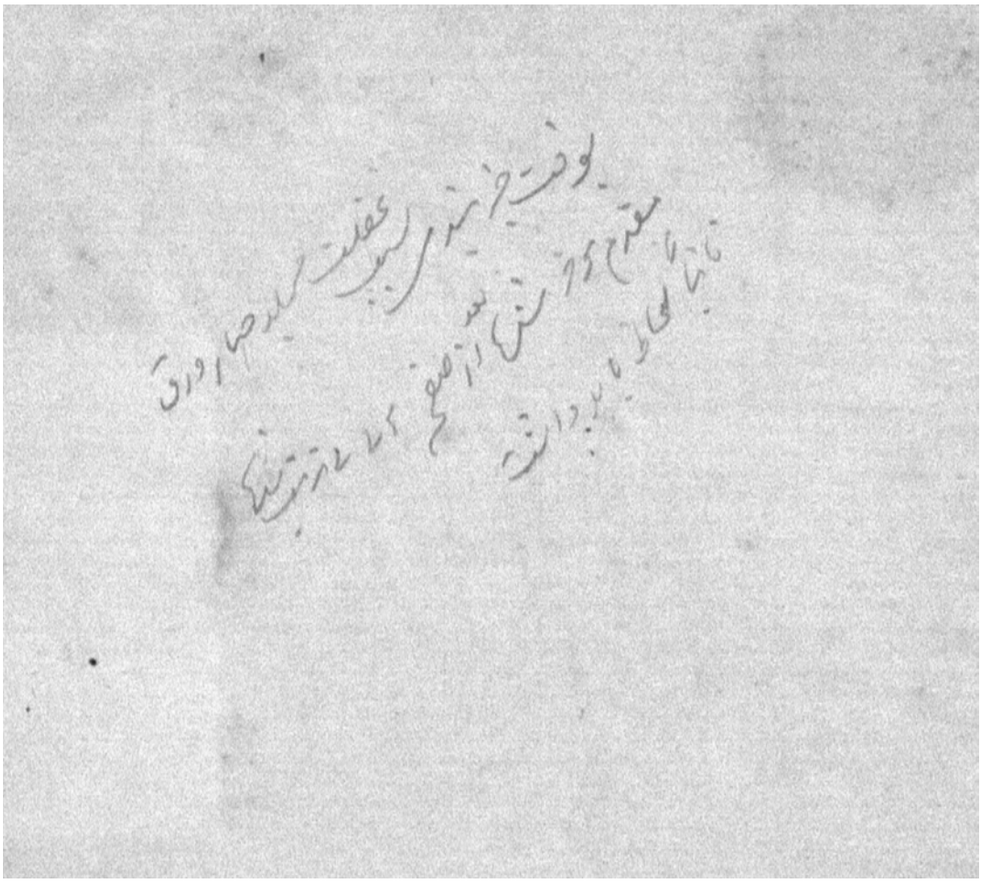

نمبر ۲ دع

۱

الله اکبر

Bro 20

جلد دوم

بسم الله الرحمن الرحیم



[illegible] اوبان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اکبر بوسف درخت نخل قهر کند
لسان او بافته روان شد تا منزل شیروبه رسیدند و در آن منزل بسر بردند چون دیگر صاحبقران اکبر شیروبه چنی
همراه گرفته داخل قلعه شد از مسلمانان هر که نگاهش بر صاحبقران افتاد با اختیار سلام کرد و کافران شمعون با اجلال
عالیجناب را استقبال میکردند مگر فوج هر شهر شیروبه رفت منزل او را یافت و تا صاحبقران در خانه او بود خانه او را
نیافته در شهر غلغله آمدن ملک کشا دگشتیشان عقرب جاده و خلوا بس ویران بود همین که آن شهریار قدوه در قلعه
گذاشت اهل اسلام آغاز سلام کردند و کفار دستبار بر هم تا کشیدند لیکن هیچ کس جرات آن نداشت که با آن عالیقدر
معارض خود الا اینکه هفت کس که چهار کس از آنها حورت شیردن خوک داشتند و سه کس از آنها حورت
انسان و تن فیل به تیر و نیزه جهان بنا بجنبیم بوسند صاحبقران بگرانسفلغه آمد یعنی بدولتخانه شاهی رسید مردم به مانند
حورت دیوار استاده بودند و هیچکس یارای آن نداشت که با آن شهریار معارض خود شمعون ملعون چون این حالت
را دید کشنده خود را شناخت از دروازه دیگر بیرون رفت و علم کفر بر خانه خود استاده کرد و منادی نمود
که هر که ابلیس را معبود خود میداند و از علم استاده خود کمتر نیست بر حریف خود غالبه بحر من از آن جمله منست که
ملک کشا آنرا باطل تواند ساخت کافران همه دویدند و در سایه آن علم حاضر شدند اما صاحبقران چون بر این خبر
شاه چنی رسید بموجب حکم لوح چنین کرده خود را بر تخت او کرفت و ریش او را کرفته و طپانچه آهسته بر هر
رخساره او زد و کفت ای شاه جبان شرمت نیاید که از دشمن شاه باد شاه ظاهر ملعم را یار شده و بذلت
تمام تبعیت کنند و تو با وجود سلطنت و ادعای خدا پرستی او را حمایت نکنی الیقوم ترس جان هم سلاطین را خوب

نیت بفرمود شاه را رنگش سفید شد و از جرات جواب نداد صاحبقران بعد از آن بر روی او تبسم کرد و فرمود
ای شاه بفهم من نیت هر چه کردم بموجب حکم لوح کردم اکنون خاطر جمع دار که کل مرادها بعد عما است بعد از آن شیرویه را
منصب وزارت بخشید و علمی بر سر بفرمود استاد دکه و منادی فرمود مسلمانان همه در پای آن علم جمع شدند و در عدد
هر دو فرقه برابر بود مید ان جنگ آراستگی یافت شکیل جنی و قبیل جنی بسلاح و تواسی را از کفار در جنگ اول
بجهنم رسانید و هم چندی بدرجه شهادت نیز رسیدند اخر کار شمهون جنی ملعون بعد از نکه لشکر آشتیا بر صاحبقران یاری
داد از دریا دشمن را دوانید و از زمین یارها و عقرب ها بر شانید نائده ندید چرا که بسبب لوح و اسمی که بموجب
ارشاد لوح خوانده بر خود دمیده بود این بلیات مبارک بر سید انار بحر او همه باطل شد شمهون خود بمقابله آمد
چون ملعون
چو بها انداخت بر بدن صاحبقران کار کر نیامد و صاحبقران نیز میدانست که نیزه دوسر و غیر و هیچ حربه بر این
کار نکند کمند بوست نخل فیرم را بر آورد و او را بست و او بزمان ساخت مبالغه بسیار کرد که بر ابلیس لعنت
کرده خدای عزوجل را سجده کند قبول نکرد گفت مرا شرم می آید که تمام عمر ابلیس را سجده نکنم و آخر عمر از او بر گردم و دلیل بدون
بحر کار من پیش رفت بسبب تو مرا از روی به میدهی چگونه قبول کنم صاحبقران از او بموجب ارشاد لوح احوال از
پرسید که کجا او را دریافت کرد گفت ای آدمی هر گاه من مسلمان نشوم و کشته شدن را بخود قرار داده باشم احوال
از شاه را چرا بگویم در قبیه بتر و تا اندازه نرم شود هر چند ساجت کرد صاحبقران فرمود ای ملعون اگر تو نگوی بعد از
شاه هم که میداند او بمن خواهد گفت گفت ای آدمی خانه بر انداز فی الواقع او میداند من باو گفته ام لیکن هر سحر
بر لب او چنان زده ام که بعد از مردن من هم نتواند گفت طلسم بران عمل بسته ام از روی بپرس به بین من راست
میگویم یا دروغ شاهزاده موافق این از روی پرسید خواست بگوید زبانش بند شد دو مرتبه قصد کرد و همین حالت او را
پیش آمد صاحبقران متفکر شد اخر در لوح دید نوشته یافت که ای صاحبقران چون شمهون ملعون را بکشند نخل به بندی
دارد احوال از شاه بپرسی ان حرام زاده جهنم نصیب هرگز نخواهد گفت و بعد از بسبب هر سحر نتوان گفت علاج
او آنست که او را بر روی همان نخل قیر بیاویزی و از برگ اندرخت زیر او آتش افروزی و دود اقسام در سوختن او طاهر
شود و آخر شکم او بشرقه و جگر او که برنگ قیر باشد بر آید آنرا بر گیر و بسوز خاکستر او را بر لب و دهان بعد از شاه
بمال نامبرده از روی بر طرف شود و احوال از شاه بگوید صاحبقران چنان کرد گفت شما را از شاه در جایی که در زیر درختی
شمهون است مقید است صاحبقران او را از ان جا بر آورد او را مردی دید چال رنگ بلند بالا
بروی سلام کرد گفت وعلیک السلام یا صاحبقران طلسم ای رفیع شمه هر سیاه ای صاحب لوح بخدا صاحبقران
فرمود ای شاه حالا بقدر مظلوم نوچگونه دانستی گفت من باین صفات متصف گفت ای شهریار از نجات خود معلوم کردم
چرا که یقین من بود که بعد از شکست طلسم آمدن طلسم من خلاص نشوم از بزرگان دین بشارت داشتم صاحبقران

شکر الهی

شکر الهی بجا آورد و دختر شاه بهرون جنی را که چشم از روزنام دانست بشیرویه جنی بخشید جشن گرفتند ای او هر دو تن تمام بجهل
آمد مقام قلعه خاکریز را آئین بستند و عقد آن پری با این جنی خواندند بعد از ان صاحبقران در لوح نظر کرد نوشته یافت
که ای شهریار اکنون ترا باید چتر یاقوت بدست آری که متاع طلسم است بعد از ان هیچ روشن کبود طریق بدست آوردن آن
آنست که از فرشاه را در همین مقام بگذاری و خود بباغی که نخل نرم دار در شرف پری و آن نخل را بر کنی مرغ خاکستری
رنگی از زیر او بپرد انخود بر تو سلام کند باو بگوای اعراب جنی حاجت طلسم شاهانوانیت که او را بر پشت
خود برداشته بمقام دیو پنهان رآدم خوار بر سانی او ترا بر پشت خود گرفته برساند و در مقام آن آشکند
بعد انخود باز فرو بهرون شاه و بشیرویه جنی حکم کنی که در همان باغ با فوج خود مقام کنند هر گاه به بینند که ابری
بعد انخود و از بارش او آن آتش بر طرف گردد با فوج خود از باغ برآمد بجانب شمال در حرکت آید خود بخود
بتو خواهند رسید صاحبقران حقیقت حال پرسان با ران نظر برگردانید دم از اطاعت زدند جهان باد بباغ
نخل آمدند آنجا رو بروی همه احمد اکبر گفته آن نخل را بر کند مرغی مانند شتر بر خاست که رنگ خاکستری داشت و خالها
رنگ در بدن او بود از زیر آن نخل بعد انخود صاحبقران بر و سلام کرد و گفت ای اعراب میدانی وقت فتح
طلسم رسید و جمیع عقبات ان شکسته یک دو عقبه باقی ماند و آن نیز بغریب فتح می نمود اکنون حاجت
ملک کشا باتوانیت که او را بر پشت خود سوار کرد بمقام فتحقار آدمیخوار دیو پری که او را کشته چتر یاقوت
گیرد و آنرا نیز بدست آورد و انرغ گفت هر گاه ملک کشا علامت واجب بمن نمایدانیه که او را اطاعت کنم
صاحبقران بموجب حکم لوح لوح باو نمود آن مرغ نخستین لقمه صاحبقران شد بعد از ان کردن فرو آورد و شاه
زاده واجب التعظیم منز الدین ابو نعیم سخنان که بایست باز فرشاه و بهرون شاه و بشیرویه گفته همه را باطاعت
از فرشاه کرد همه انگفت قبول بدیده که انشسته و بهرون شاه از فرشاه را بسامانه بر تخت نشانید و در همان جا
منتظر بر طرف شدن آتش که بعد از کندن نخل بی الفور بهم رسید بود نشستند اما صاحبقران گنی ستان حلقه فلک کوش
سرکشان بنی آدم و جنیان بر پشت آن مرغ سوار شده او در هوا از آمده بکهکشان فلک در بلندی بسیار
رفت اما در عرض وطن چندان نرفت آخر بیکجای فرود آمد و گفت ای شهریار این کوه که می بینی مقام
فتحقار آدمیخوار است ملتمس آنکه چون او را بکشی هر دو چشم او را از صدقه بیرون آری که بکار من آید صاحبقران
فرمود بجه کار گفته همانوقت عرض میکنم صاحبقران در لوح دید نوشته یافت که مرغ پر آلسته خود را از نظر ان
دیو پری غریو مخفی کن و تماشای آدم خواری او را ملاحظه فرماید از جا در میا که اجل آنها چنین مقدر شده که خوراک
دیو شوند لیکن در ایشان جوانی است سبز فام که لباس سفید و دستار سبز دارد چون دیو قصد ان جوان کند خفه
ظاهر کن و لوزه مردانه را از جا بر کش و با او جنگ کرده او را بچنبر در آر که حرک او در دست تست چون

جون او را کشتی در روح نظر کن و موافق مرقوم بعمل آر که عنقریب جبرئیل قوت در تلف تو می آید و از طلسم
جنده اثر نماند. صاحبقران بالای کوهی برآمد و خود را مخفی کرد که دید در کمال وسعت باغ درختان میوه دار و
گلهای رنگارنگ بسیار بود و مدتی سیر کنان به جایی رفت نا بعمارتی که ساخته دیوان بود رسید در پیش عمارت
میدانی وسیع دید که چند درخت سایه دار بود که در سایه هر یک چشمه آبی بود و بگرد لوحی در سایه درختی استاده
ناگاه از آن عمارت پیر و جوان قریب چهل انسان پیدا شدند و آمده بدور هم در آن میدان نشستند بعد از آن
دیوی که مقصد کرتمامت او نخسنا باشد از آن قصر برآمد و از هر یک پرسیدن آغاز کرد که دلت از این میوه ها چه میخواهد
آنها آن بسیار کرشمه کرده بود هر یک چیزی را نشان داد دیو آنها میوه را جمع و پیش او میگذاشت و او می خورد
اما چون از آن جمع سبز نام پرسید گفت شراب شهادت باغم و غصه غیر را نمی فهمیم میو دلشان بده تا برای تو بیاورم
آن جوان همین سخن میگفت دیو از دور گذشت و گفت تو دانی و بعد از آن که اینها از میوه خوردن فارغ شدند
دیو داخل عمارت شد و شراب بسیاری آورد و در هر ماهرگون کرد چون سیر شدند بجانب یکی از آن چهل آدمی نگاه
محبت آمیز کرد و او را پیش طلبید گفت ای فلان ملت تو چیست گفت پرستم دیو هر خاست و گفت به از خدا پرستی
است آغاز خنده کرد آنقدر خندید که پشت شده بر آن بیچاره افتاد چنانکه او غالب نشی کرد دیو او را پیش کشید و بار بار
کرد و زهر مار کرد باز دوسه جام شراب خورد دیگری را پیش طلبید از و نیز ملت پرسید گفت آتش پرستم باز هر خاسته
بخندید افتاد و گفت به از خدا پرستی حرمت تو فرو راست و خنده و ریشخند زد بر آن بیچاره افتاد چنانکه او را نیز گرفت
و خورد و همین طریق سی و نه کس را پیش کشید چون همه غیر از خدا پرست بودند همه را بدستور مذکور گرفت و خورد و مار بسیار
صاحبقران اکبر رسید که جلدی کرد و دیو را از باد در آورد و آن مردم را خلاص کند باز قصه حضرت خضر و قتل کردک
را باد کرده از سر او را دور خود در گذشت با خود گفت البته حکمتی در این باشد که لوح مرا منع کرده و در گفتار آنها که
باقی نماند جمع هذا اشرار الناس هم باشند اما دیو از آن جوان سبز نام در ابتدا معلوم کرده بود که او خدا پرست است
هر کسی را که میخورد نگاه غضب آلود بجانب آن جوان میکرد و گفت اگر ابلیس را سجده نکنی ترا هم بطریق دیگر ان بیرحمت
بکشم که دار و لوح خدا پرستان در قبر هم بلرزد آن جوان میگفت ای حرام زاده تو که نه کافر را میگذاری نه مسلمان
کسی جز ملت حق از دست و بعد و تقدیری که تو مرا امان دهی دین خود از دست ندهم دیو او را تهدید میکرد
و جون نوبت باو رسید دیو ریسمان آورد و بدرختی او بخت و گفت ای دشمن خدا و مذابلیس ترا بر این
درخت بیاویزم و بناخن زهر آلود خود که بدتر از تیر است کوشت ترا بکنم و بخورم و نمک بر آن بپاشم و ترا
در سه روز خواهم خورد تا عذاب تو بیشتر شود آن جوان گفت ای حرام زاده بدبخت هر چه خواهی بکن دیو
گفت بیا ابلیس را سجده کن ترا امان دهم او گفت هزار لعنت بر تو و ابلیس باد دیو بقهر تمام بجانب او دوید صاحبقران

اکبر که منتظر آن وقت استاده بود زراغ هر دو را دانده خود را ظاهر ساخت و نعره از جگر برکشید که تمام کوهستان بلرزید
و جستن کرده خود را در میان دیو و آن جوان حایل ساخت و دست حق پرست بجانب پیشانی اسرا نقوش
آن بدبخت دراز کرد بیرکت قبای استبرق که در اول طلسم سبع سباع بدست آورده بود دست مبارک بر پیشانی
نامبارک او رسید صاحبقران پیچی داد بطرف خود کشید دو چار ناچار خم شده صاحبقران طپانچه بر رخسار او زد
که عالم در چشم او تاریک شد و دست از دو برداشت و گفت باش ای حرام زاده نابکار اول جواب را بده بعد از آن حرف
بدیگری پرداز دیو تا دیری حیرت زده بجانب صاحبقران مینگریست و گفت ای آدمی نظر کرده نابکار ابلیسی که این حالت
از تو مشاهده میکنم در نیصورت جز از خوردن دشمن ابلیس مانع می شوی صاحبقران فرمود باش ای حرام زاده نابکار
لعنت بر تو و ابلیس باد من کشنده تو ام دیو قهقاه قاه خندید و بدشنام خود را بر صاحبقران انداخت شمشیر بارچنانی
زده خود را بعقب کشید دیو بر سنگی افتاد چنانکه خرمنی مصقول بر سنگلاخ اورسید دیو در غضب شد و گفت ای آدمی جه بلائی
که دست من بتو نمیرسد بعد از ان دست دراز کرد تا کمر صاحبقران بگیرد شمشیر بار بر دو دست خود دراز کرده دو انگشت
او را بقرب در آورد و گفت داد که بار دیگر بر روی افتاد جهان بنا هر دو پارا جمع کرده بر پشت او استاده شد و گفت
صاحبقرانی بر دو انداخت چنانکه استخوان های او را از کوفتند دیو عاجز شده گفت آدمی بر من معلوم شد که کشنده من توئی
و ملک شما هم نوئی از پشت من بر خیز که ترا اطاعت کنم صاحبقران بر خاست دیو بدر رفت و صاحبقران در تماشا شد
که چرا گذاشتم بعد از لحه دیو سنگی را آورد که حوریی بر ان منقوش بود و گفت ای آدمی اینصورت ابلیس را بسجده کن و
مرا نازع ساز هر چه گوئی زمان بدهم صاحبقران دشنام داد دیو همان سنگ را بر سر مبارک فرود آورد و قصه مختصر
صاحبقران نامور بموجب حکم یوم جارا تبر داده با تیغ خارا شکاف او را قلم کرد طوفان شد بعد از طوفان آن جوان
سبز نامه سر در قدم صاحبقران گذاشت و گفت ای سلیمان زمان بحق خدای که ترا اینقدر قدرت داده حقیقت
خود و پیش من بیان کن که قدرت مجسم کدکاری صاحبقران بر سبیل اجمال احوال خود و پیش او تقریر کرد او بار دیگر
قدمبوس بجا آورده هفت نوبت تصدق شد بعد از ان صاحبقران از و پرسید که ای جوان تو نیز احوال خود و پیش من
بیان کن که در اینمقام چگونه وارد شدی که بدست این دیو کرفتار گشتی عرض کرد که ایشهریار ملک مقدار و ای صاحبقران
روزگار غلام در اصل یکی از سلاطین زادگان هندوستان است داخل هندوستان ملکی است در کمال وسعت که
اورا مالوه گویند و دار الملک او چین نام دارد بدرم در ان ملک بر سلطنت قیام دارد نام او موهن راج
است و نام من بر هتن راج بود بعد از مسلمان شدن او هم نوجوان نام یافتم و قصه مسلمانی من خالی از غرابتی نیست صاحبقران
فرمود بیان کن تا معلوم کنم گفت ایشهریار من از ده سالگی شوق تمام بشکار داشتم و بیشتر یکه و تنها بشکار میرفتم روزی
با چند ملازم خود شکارکنان بصحرای رسیدم که در یک موضع ان خارستان بسیاری جمع شده بود و من در ان مقام

نشسته بودم بیچ جا آب بافته نشد از ملازمان من گفت ای شاهزاده درین خارها بادیه را جیکار ماجیست لیکن شاید
در زمان قدیم کسی را آفتی رسید و ازان وقت خارها بران انبار کرده اند و آنرا بوشیده اند لیکن آب هست من گفتم
خاشاک را دور کنند و آب بیارند که بلای بادی بالفعل نیست و تشنگی که حالا مرا بهلاکت رساند مردم چنان کردند
و آب بسیار آوردند از انشا میدن بسیار محظوظ شدم بملازم خود گفتم که بلای چیزی در بادیه خود بدیدن نیامد گفت هرگز نه
بلکه نشینهای دلکشا و هوای جانفزا دارد و بدین اختیار قصد سیر کردم صاحبقران بر سید بادیه چیست عرض کرد ای شهریار
در هند آب انباری بقدر وسعت کار فرما مشتمل بر عمارات و طبقات منهدم می سازند آنرا زبان هندی بادیه میگویند
القصه غلام فریب صید زینه طی کرده بلب ایار رسیدم که حوضی در وسط داشت هوای آن مکان بسیار خوب بود نکهه زیر گلشن
در از کشیدم ناگاه نظرم بر دیواره افتاد تصویر دختری از سنگ تراشیده دیدم که بمجرد دیدن آن از هوش رفتم و ران
وقت پانزده سال عمر داشتم القصه هر قدر در تصویر آن نازنین نظر میکردم آتش عشق بیشتر شعله میکشید و اگر زود
میگریستم چون مرغ قبله نما دل بطرف او بود باز دیدم در رود ساعت کار بجای رسید که آبی کشیده از
هوش رفتم ملازمان بر حال من مطلع شده مرا ازان مکان برآورده بخانه رسانیدند بدرم ازین ماجرا مطلع
شده غذای بمن و ملازمان کم کرد و بعضی از ایشان را بخواب زد اما من روز دیگر بدر را غافل کرده سوار شده
رو بادیه نهادم ملازمان خبر یافته از عقب شتافتند و مرا در پیش آن تصویر یافته من بزبان خود باین مضمون
مترنم بودم ؎ ای شمع جان گدازم توچه دلکشائی ؎ سوزم بگریه بینم میرم بجورخ نمائی ؎ نزدیک اینچنینم و در انچنان
که گفتم ؎ بی تاب وصل دارم نه طاقت جدائی ؎ از عقب بدرم نیز رسیده و بانواع ملامت مرا برداشته بازنخا
آورد و استاد من را که پدرت نام داشت در تصویب بر روی من بکشود و گفت ای پسر من ترا تربیت کرده
ام و حیف است که مثل تو عاقلی بهوده بر در و دیوار نکی زند اول این را قیاس کن که از هزار سال این بادیه را ساخته
این صورت را نقش کرده اند صاحب آن اکنون چگونه بدا بخود بر تصویری که آنرا شیفته گشته و باشند و اغلب گمان ما
اینست که معماران این شهر این نگار دنیا بان شمشاد قد را این صورت را از پیش خود کنده اند ایشهریار ازین سخنان
اگرچه عشق آن نگار از دلم بیرون نرفت لیکن صورت راستی بر من ظاهر شد و چون من گم گشت آخر معموران را
طلبیده آن تصویر را بر حجره کشیده با خود برگرفتم و از روی آن دو تصویر دیگر کشیده باطراف و جوانب
فرستادم که شاید نشیبه آن بهم رسد لیکن هرچند من در ازاله عشق این تصویر می کوشیدم نابوده نیکو بلکه هر روز زیاده میشد
و اکثر اوقات بعنوان نگار دران بادیه میرفتم و کرشمهای رسا میکردم بدرم اکثری از محبوبان عالم را از اصل و تصویر
در نظرم جلوه داد چون مناسبتی در صورت ایشان با محبوبه خود نیافتم دل بکسی نبستم شب و روز بمطالعه بتان تصویر
مشغول بودم بسا برین در اندیشی در عشق آن تمثال بسیار بد حال بودم گریبان بسر بالین گذاشتم چشمم گرم شد در عالم

واقعه خود را در باغی که هرگز مثل آن در زیب و زینت ندیده بودم یافتم سر کنان بمجلسی رسیدم که از خوبان
بازمینان ماه چنین رشک محفلی خود العین بود تازه بنی ناج مرصع بر سر هر تخت نشسته دیدم که انوار حسن و جمال و قد و جلال
از ناصیه او لامع بود جمع دیگر که هر دور او در حلقه لیها قرار داشتند و کنیزان و خادمان نیز بسیار بودند لیکن همه حاجب
جمال چنانکه مثل ایشان کم کسی بناکام نظر بیکی از خدمه هر من افتاد نهیب من زد که ای نامحرم آدمی کیستی و بگرد ان
نیز دو بدند و مقصد ابتدای من گردند آن تازه بنی تخت نشین از کسی نشانان پرسید که چنین کسی سزاوار نوازش
است نه لایق تعزیر گفتند چون نامبرده راست و اشرف در حبس خود از نوازش ملک است کسی من دارد و شیشه دیار
بیش من نیاورد من در آن مجلس که مثل آن هرگز در خاطر من نگذشته بود بحیرت تمام داشتم آخر چند پیاله که خوردم و دماغ
من گرم شد بیقرار معشوقه که در عین حالت من بود و اسباب عشرت مهیا دیدم بیاد محبوبه آه سرد از جگر بر
آورده بر کشیدم و اشک از چشم من بیاختیار روان شد آن ملکه بر من رحم آمد گفت ای نوجوان این مجلس جای شادی
است نه ماتم و درین بزم بهشت آئین که آه سرد کشیدی و اشک از دیده باریدی جز از ملال عظیم صدمه دیده باید
که آن ملال جز عشق نباشد راست بگو حدس ما در راست یا نه من سر بالین محفل کامرانان است ویلی زلف جانان
همچو سنبل دل پریشان است از بین سخن همه بخندیدند و ملکه تخت نشین گفت راست بگو محبوبه تو کیست بلکه نامتو ایم
او را پیدا کنم من زار بگریستم و گفتم کاش او را میدانم که کیست انگاه تمام قصه عاشقی خود و حبس ان ملکه جبان کردم گفتم
من هر جا دی عاشقم و با جود و گمان عقل بخود هر چند خواستم که این نقش از دل من برخیزد ممکن نمی شود و جان این نقش
نشسته که هر نیخیزد و اکنون یقین من شد که در خواب بجمال او مرا میسر نیست این را گفته چند ان بگریستم که هر
دو من آنها بجناب یکه بگریستند و تبسم نمودند آخر گفتند ای نوجوان اگر ما محبوبه ترا هم در اینجا طلب کنیم چقدر
ممنون میشوی گفتم خط غلامی میدهم القصه کنیزی طلب کرد و بگوش او گفته بجای فرستاد بعد از لمحه دیدم که مجلس آراسته
خوردنی و نازنینی چون شعله آتش در رسید و در پهلوی آن ملکه بر تخت نشست چنان دریافتم که آن تخت نشین هر گروه
دیگران همه بتعظیم او برخاستند اما چون من بنگ نظر کردم همان بلای جان و آفت دوران که تقویم او مرا چنین حیران
داشت بنظر در آمد و همان لباس که تقویم داشت از شوق نزدیک رفتم چون بهوش آمدم خود را
در بستر خواب یافتم ایشهریار نامک مقدار حالتی من رو داد که در تقویم نمیتوانم آورد تمام شب را با ناله
بگذرانیدم هر چند بدرو مادر مرا نصیحت میکردند در کار دلداری نوا نقت نمیتوانند کرد صبح استاد من را بگو
بخدمت آمد و مرا بآن حال دید و کیفیت معلوم می شود و نشستن با من بسر برد کرد او را باین حال رسانیده است
جادو آن را طلبیدند تا بجادوگری مرا بحال آرند لیکن چشم جادوی یار نه گردشی بکار من کرد بود که جادو
دیگران چاره آن نتوانند نمود القصه دیوانه شدم و مانند مجنون صحرا بصحرا میگشتم تا زمان طعامها در دست

اندر ختم و غرابین مضمون بیاسخ گذشتم
سه رکعه دیده ام از عبیر این

گرفته از عقب من میشتافتند و من دوانه کشیده میرفتم و بهر وادی که میرسیدم خود را در زاویه آن صخره کشیده پنهان میکردم تا از زخم آه آتشناک آن دیو در امان باشم و آن دیو از آه آتشناک من در آن وادی بهر طرف که میدوید از تاب آه من میسوخت و فریاد میکرد و میگریخت تا آنکه از تعاقب من بازماند و من دوانه کشیده میرفتم و بهر وادی که میرسیدم خود را در زاویه آن صخره کشیده پنهان میکردم تا از زخم آه آتشناک آن دیو در امان باشم و آن دیو از آه آتشناک من در آن وادی بهر طرف که میدوید از تاب آه من میسوخت و فریاد میکرد و میگریخت تا آنکه از تعاقب من بازماند

آه ای دل زن بر دری ☆ خار خار عشق آن گلرخ بدل ☆ هر قدم از اشک خونین با بگل ☆ غیر باد سرد حسرت افزای نماند

از تبار و خویش بر دامن نماند ☆ در غم او کودک و دوشت دشت ☆ ناله من رفت و اشک من گذشت ☆ صاحبقران

اگر چون باز طلسم دران وقت دلداده صبح روشن گردیده بر قصه او بگریست و گفت ای جوان حقا که راست میگوی

عشق جنین است و هر چه گوئی از وی آید من نیز درین مقدمه سرگذشتها دارم او بگفت مگر شهریار نیز با دولت

صاحبقران دولت عشق را جمع کرده اند فرمود ای برادر ما قصه سگ سیاه را که خوانده ایم از ما بگیر حکایت

سگ سیاه

هر دو نامبرس اما احوال خود را تمام کن که آخر چه شد گفت ایها صاحبقران در آن حالت هوشی که داشتم این بود که ناگاه

قصر بی بام نمائی را نشان میداد و من بسوی او میرفتم و احوال خود میگفتم تا بعد از شش ماه باز در عالم واقعه آن مجلس

دلگشا نصیب من شد سر خود را بپای آن ملکه گذاشته آنقدر بگریستم که بیهوش شدم چون بهوش آمدم او گفت ای جوان

محبوبه تو فرزند من است اما او با تو سخن گفتن را عار میداند بهمین سبب است در مجلس نمی اید منکه این سخن شنیدم

نزدیک بود که از غصه قالب تهی کنم و در حضور او قصد هلاک خود کردم و گفتم پس زندگی بکجا کار من می آید گفت قصد

مکن و بشنو که در میان او تو دو بیگانه عظیم است که مانع مواصلت است یکی بیگانگی نوع است و دویم بیگانگی دین است

اول هر دو علاج پذیر است من گفتم اعلیحضرتا مرا بفرمایند که نوع چیست و دین کدام گفت برو بگو سر اندیب

بقدم کاوحضرت آدم عابدی را در آن مکان ساکن یابی که او جبرالدین مرتاض نام دارد او ترا از سرکار مطلع

مقام ما رایگان میدهد و رضا میدهد که بموجب حکم بمقام ما برسی کار تو ساخته می شود من قبول کردم بعد از آن بشراب خوردن

نشستیم محبوبه من نیز آمد بلطاق ایوانی او پیمانه می بمودم تا بخواب رفتم چون بیدار شدم خود را در رختخواب

یافتم آن شب و نزدیکیه چوگان بسر برده بودم القصه روز دیگر بخدمت پدر رفته گفتم اگر زندگانی من می خواهید مرا مرخص کنید تا

بطور خود کردگار عالم برآیم پدر و مادر چاره و ناچار رخصت از من برداشتند و من با فلیل مردی و مالی ساز سفر کرده روان

شدم تا بگود سر اندیب رسیدم و تلاش کرده مقام آن عابد را پیدا کردم از صوبت را دو تصدیعات و دکس با من بودند

و با قی همه متفرق شده بودند اما حاصل بمقام عابد رسیدم او را مردی دیدم که عمرا علی از صد سال متجاوز باشد اما لوز بزرگی

و آثار رحمانیتی از پیشانی او ظاهر بود چون نماز عبادت فارغ شد سلام کردم و سعادت قدمبوسی حاصل

نمودم عابد از روی لطف فرمود که ای شاهزاده ملک مالوجه حال داری من برخاسته تعظیم کردم و گفتم حال این

بیچاره بر پیشان بر جناب عالی روشن است انگاه تمام قصه خود را بعرض جناب او رسانیدم فرمود دو سه روز بمهمانی

ما باش تا جواب ترا بگویم من قبول کردم عابد خلوت سرائی داشت که گاهی دران می رفت من بسیر کوه مشغول می بودم

روز دیگر عابد بمن فرمود ای راجه زاده بدان که محبوبه تو از جنس پریزادان است نه از نوع انسان نام او مهرافروز پری

است

است و نام مادرش حیات بخش است مقام انسان کوه قاف است که آدمی را در انجا رسیدن متعذر است
اما انسان در دنیا نیز مقامی دارند که بجهت جان کاوه مشقت جگر فرسا اگر حیات بابا به پایه بآن مقام توانا رسید
و این مقام در اقصای بلاد مغرب در کنار بحر ابیض در جبل اعلا در طلسم بنفشا است هرگاه از آفات و بلیات
طلسم سلامت مانیا باد توانا رسید و اینکه دو مرتبه تو او را در عالم واقعه دیدی خواب نبود بلکه بیداری بود که چون
چشم تو گرم می شد و از این عالم بیخبر می شدی پری زاد ان ترا برداشته بباغ حیات بخش که در طلسم است می بردند
و بار در بستر خواب میرسانیدند درین صورت اولی انکه ترک چنین محبوبه کنیزی که مبادا در راه از صعوبات
شاقه بیمری و مشقت از کیسه خود بری چرا نگو د قاف رفتن متعذر و بطلسم بنفشا رسیدن نیز متعسر ای شهریار ملک مقدار
من چون این کلمات از ان عابد حمید و صفات شنیدم لمحه فکر کرده گفتم که ای مرد خدا رسیده سست از طلب
ندارم تا کام من برآید یا بآن رسد بجانان یا جان زتن برآید هرگز من بغیر او زنده کی نمی خواهم و بهر قسم که مرا ازو نمونی
کنی میروم اگر بکوه قاف دستی کردن بتابم و اگر بجبل اعلی روانه ام سازی حاضرم زاید از سخنان من متعجب شده
و چون مرا در بن امر مصمم یافت گفت اکنون یاد کن که مادر بچه را ان حیات بخش چه گفته بود و آن دو بچگانکی نمرده
بود کدام است گفتم بلی بلی انکه او پری و من آدمی و دیو بچگانکی دین ظاهر کرد اکنون هر دو نه که شما بین تفاوت کنید قبول
کنم که بشمار نمونی کرده اند ایضا حقیر آن اکبر آمد و بزرگ مرا بدایره دین اسلام علیه صاحبه السلام در آورد و چند
روزی در خدمت خود نگاهداشته ارکان این دین روشن را بمن تعلیم فرمود چون ذهن ذکیه داشتم در اندک
زمانی انچه مالیت یاد کرفتم باعتبار سبز فام بودن نام مرا دیم نوجوان مقرر کرد و بعد ازان از خدمت او سوال کردم که
ای بزرگ سبب چیست که این تصویر را که صاحب آن اکنون چهار ده سال عمر دارد هزار سال قبل ازین در سنگ
آن ولایت نراشیده بودند فرمودان تصویر و خبر را چه بگویم است از اتفاقات این بری زاد که هر از فروزیاشه
در وقت متشکل بشکل انسان شدن این شکل بگیرد بلکه بآن شکل متولد شده چه در وقت تولد هر پری زاد بشکل ان
متولد می شود چون کلان می شود بنوع خود رجوع میکند چون طالعت قوی بود در علام محبوبه نوجیش بهم رسید والا ازین
غم هلاک میشدی من گفتم نوت طالع وقتی دانم که بوصل او برسم بعد از چند روز مرا مرخص کردند و احوال مرا
از روی مکاشفه و ریاضه فرمود که در راه لقمه لیات بسیار بتو خواهد رسید باید که تحمل کنی و چون بجبل اعلی و شهر زود
برسی از راه فلان دره داخل طلسم خواهی شد بعد ازان نرو حال بیرون نیست یا یکی از ملازمان محبوبه نوزاد
بخدمت او میرساند باید دست دیوی که قهقار نام داشته باشد گفتار نموی در شش دوم بوسته صلوات بر رسول خدا
میفرستاده باش که از دست آن ابلیس برست آدمی خوار در امان باشی و ببرکت آن صلوات آخر مرا نجات
حاصل شود و بمطلب خود فایز شوی و من چنان گمان می برم که یکی از اولاد سید کائنات که نوح آن طلسم بنام نامی

او باشد بر سد و آن دیو را کشته ترا نجات دهد و هم بتفضل او بمطلب خود فایز شوی بعد از ان نقشی کشیده در بازوی
من بست که به برکت این از دست دزدان در امان خواهی بود اگر من حصول مقصود مرا امید است ترا رخصت
نمیدادم من عرض کردم که ای بزرگ هرگاه دوباره مرا بان نحو که فرمودی طلب کردند نمیشود که باز توجه شما
بهمان طریق مرا در خدمت خود بارد هند باز روزانه بر بزادی مرا برداشته ببرد که این زحمت از من ساقط
شود فرمود چنین نمیشود هر راتی برای هدایای میرود اند انها بری را دانند اگر چنین کند در قوم خود بدنام میشوند
هرچند که در دل عاشق کسی باشند اما در ظاهر نام او را در بوته امتحان نگذارند با او رام نشوند و اگر کسی در راه
عشق ابنای جنس خود در باز دایشان را ببرد ای هم نباشد صاحبقران فرمود آن مرد بزرگ راست
گفته در مقدمه نو بهار بری بر من ازین جزها بسیار گذشته اگر رخصت باشد برای تو نقل خواهم کرد اما تو نگو آخر چه شد
گفت ای زبده اولاد حضرت خیر البشر آخر اینکه من از ان مرد بزرگ مرخص شده از بندر سیکاکول بکشتی
در آمدم و از بندر سمورت بر آمدم بعقد و سه روز دیگر رسیدن هجاز بهابکی جهودی خانه بکرایه گرفتم آن
جهود مرد و مرا از تعصب دین و کثرت عبادت در طعام زهر داد و ملازم او که مسلمان بود بر بن قصه مطلع
رفته بجا کم گفت او مرا طلبیده معالجه کرد بفضل الهی شفا یافتم خانه آن جهود را غارت کردند و این تکلیف اول بود
که بجان من در عشق آن نگار سیمین رسید اما حاکم مرد عزیز بود بزری بمن داد و در حجاز زنان نشاید بلکه رفتم و بیچ بیت
در زیارت مدینه طیبه سعادت حاصل کردم از انجا براه قافله که آن متوجه مغرب بود شدم تا بافریقیه رسیدم بادشاه
آنجا ملک سلطان اسمعیل المنصور بقوت الله بود و در فرای بسر خود دایم الاوقات بازند و دلال بسر می برد صاحبقران
از نام پدر بگریست و گفت ای جوان ان پدر من بچاره هزار و دو اند اره است برسید باز گفت از مغرب
متوجه جبل اعلی شدم و در راه قافله را که من همراه ایشان بودم قضا تان در میان گرفته خبک در میان افتاد مرد
بود که قضا تان بر اهل قافله غلبه کنند من بیش قافله باشی رفته گفتم اگر اسپی و سلاحی بمن دهید تردد ی بعمل آرم او مرا
بلباس فقیر دید از بن سخن تعجب کرد لیکن اسب و سلاح داد من سوار شده در میدان در آمد و بانگ بر سردار
در زدان زدم که اگر جوهر مردی داری بیا با من نبرد آزمای کن سردار در زدان تعجب کنان مقابله کرد بفضل
الهی و قوت دین حضرت رسالت پناهی حمله های او را رد کرده به یک شمشیر او را دو نیم کرده و زدان دیگر
بر من ریختند و قریب بسی زخم تیغ بر بدن من رسانیدند چنانکه بیهوش شدم اما مردم قافله دلیر شده آنقدر کشتند که خود را
از دست دزدان رهانیدند و مرا مرده تصور کرده بهمین حالت گذاشته رفتند اما چون من در ان حالت بهوش
آمدم خود را در همان مجلس دلکشا یافتم که مرا بر تختی جای داده و بر بزادان دیگر غیر از ان مابکر بر دو رسن قرار گرفته
بودند حیا بخش بری مادر مجبو به من نیز بود من آهی سوزناک از جگر بر کشیدم و گفتم ای ملکه حیا بخش وای

مادر مهربان

مادر مهربان بهتر دختر شما از من بیچاره آواره کنار میگیرد او را باید گفت که دم نزع گفتی بالینت آیم اکنون وقت تنگ است ای مادر مهربان وای چاره ساز بیچارگان بیندیشید که در فراق دختر شما بر من چه گذشته اگر نه امید وصال او می بود لعالم باقی خرامید بودم جهات بخشش نخندید و گفت ای او هم نوجوان وای آواره خانمان عاشقان را یکدم آرام نیست همه راه عشق است این ره حمام نیست با وجود این تعب و مذلت که کشیده و کار طاقت توی است وصال دلدار میسر آید و اگر نه هنوز مصیبت عظیم در پیش است خاکی که از روی اختلاط آتشی نهال زندگی او چون شمع بخز شعله غم نبخشد با وجود انیکه هر دم از گریه او را آب دهد من از بین سخنان چنان گریستم که همه را بر من رحم آمد سفارش بجهات بخشش کردند جهات بخشی از آن مقام برخاست جمع دیگر بیرون از بهر او آن رفتند و کسی باقی ماند بعد از ساعتی دیدم که آن خانه براند از عالم نور یعنی محبوبه من هر آفروز ۔ گاهی مشکین بدوش انداخته ۔ و رنگهای کار عالم ساخته ۔ از دری ناگه در آمد بیحجاب ۔ لب گزان از رخ برافکنده نقاب و نار سیده بسم کنان لعبه هزار ۔ غمزه و ناز بر بالین من بنشست و نظر بر احوال من کرد و از روی لطف گفت ای شیفته اول محزون من ۔ ای بلاکش عاشق مفتون من ۔ کیف حال القلب فی نار الفراق ۔ گفتمش والله حال لایطاق ۔ این را گفته از فوق تکلم شیرینش ۔ از هوش رفتم و باز بهوش آمده ۔ گفتم ای ماه خوبان وای یار محبوبان بیچ میدانی که در فراق جانکاهت در این راه خطرناک هر قدم بر من چه گذشته و اکنون کار بایجا رسیده که جای یک زخم و کر در همه اعضایم نیست ۔ ای که اوصاف جمالت نتواند بشمار ۔ باز اگر قصد جدائی من بدل داری بعد از این تیغ بهندار و نمکدان بر دار ۔ البته بار نامور و ابها حسرت ان کران و بر شبر بین ۔ او چون این سخنان از من بشنید تبسمی نمک بر جراحات من ریخته سخنان مادر خود را اعاده کرد و مرهمی طلبید و بمن نمود و گفت ای خسته بهزار من وای عاشق وفادار من این مرهم برای جراحات تو بسیار نافع است و در اندک زمانی ترا شفا میدهد اما دعا کن که از عقبه دیگر که ترا پیش آید بسلامت مانی تا وصال ما تو را میسر آید من از شادی نتوانستم کشید از هوش رفتم چون بهوش آمدم خود را در ان صحرا که زخم خورده بودم یافتم هر چند کسی خود و یار و دلبر از درد بنالیدم و اصلا طاقت حرکت نداشتم اما بعد از ساعتی در ولیشی بر سر من آمده بر حال من رحم فرموده بهر قسم که بود مرا بر هشته بکلبه خود برد که بیم درستی آن موضع بود و جراحات مرا شسته و دوخته مرهم بر ان گذاشت چون بیک نظر آدم همان مرهم دیدم که در واقعه بمن نموده بود مذاق اتفاق فتاد و تعجب کردم احوال مرهم از و پرسیدم گفت ترا بجکار مطلب خود از خدا طلب کن مشکل احوال از تو بر سیدم تو جز سوال بجا میکنی من بای در ولیشی بوسیده خاموش ماندم العصر تا دو روز بخدمت او بودم و شفا یافتم غسل کردم فقیر راهی بمن نشان داد روان شدم و آخر از کوهستان بر آمده بعد از چهل روز و یکروز سوا و جبل اعلی و شهر فردوس نمودار شد تلاش کنان در ره آن که او جد الدین

عابد بمن نشان داد و بود بعد از کردم و قدم و دران گذاشتم دل در بر من بطپید و خوفی عظیم بر من مستولا یافت قدم
راست بمنع عقل میگفت مرد بهیم بلاست ... دل همی گفت بر و منزل ماست ... لیکن چون دل در حکم عقل بود بی
نا یافته قدم دران در ره گذاشتم قریب دو فرسخ هنوز طی نکرده بودم که بچه از هوا بدانسته و بازوی مرا گرفته در
هوا رفت بعد از ساعتی که بهوش آمدم خود را در مقام این دیو آدم خوار یافتم از من احوال پرسید با مید حصول
مقصود راستی پیش او بیان کردم بخنده بد و گفت آدمی این دماغ دارد که عشق بر بزدان ورزد بهر حال ای
آدمی بدانکه مرا نهبقار آدم خوار نام است سر حد طلسم بهفاد رقلمی من است هر سال دو رسل سلطنت ابلیس لعین بخورم
چنانکه دیروز خوردم و در سال تمام تلاش کرده چهل آدمی بهم میرسانم اگر خدا بهرست باشند الیشان را بانداوسختی
می خورم و اگر آنش بهرست نباشند چنان میخورم که الیشان را ابدای هرسد تو هم این را دانسته باش امروز
ابلیس بتلاش مرا بین رسانید من که این سخن شنیدم آه سوزناک از جگر بر کشیدم و با بخت خود در عتاب شده
در فراق یار زار بگریستم و گفتم ای دیو اگر امروز مرا بخوری احسان تو باشد که از زندگانی به ننگ آمده ام گفت
بخور یکسال از عمر تو باقی است میوه بخور و غمی مکن کوتاهی سخن تمام سال بر حال خود میگریستم بعد از دو روز آل بود
می خوردم آنهم بسبب انیکه سخن او حد الدین عابد مرا بخاطر رسید که گمان من آنست که نزد یک بمنزل محبوب
ببلای عظیم گرفتار شوی و سیدی صاحبقران طلسم ترا بشکند و بدیار خود رسانند بودم الحمد و المنه که بکام
دل رسیدم و بجمال چون تو نگار بار دگر چشم خونبار را روشنی بخشیدم صاحبقران اگر از قصه غرایب آثار او تعجب
خواهد کرد گفت ای آدم تو هم سرگذشتی کمتر نداشته البته که مطلب خود نیز خواهی رسید اما صاحبقران بحکم لوح
هر دو چشم دیو را از حدقه برآورده بود بعد از ساعتی آثار اب جنی بصورت همان مرغ بدانسته دو قربان صاحب
قران کرده بدو چشم دیو را طلبیده صاحبقران عنایت کرده پرسید اکنون بگو بچه کار تو خواهد آمد گفت دو دانه
ان از چشم خود مقرر کرده بود اکنون این را سائیده در چشم آدمی کشم بینائی خود و نیز بکار من می آید که از
خوردن آن قید طلسم از من بر طرف خواهد شد و بمادهٔ خود رجوع میکنم دشکل باشکال مرا میسر می آید و اینک
از فرشاد و بهروان جنی و شیرویه جنی با لشکر خود در پای کوه ... حاضر اند انتظار مقدم شریف تو می کشند و من
هم مادهٔ خود صلصاله را رفته دوا کرده بگذشت پرسیدم این را گفته بدر رفت صاحبقران بحکم لوح او هم نوجوان را از
از فرشاد و غیره را طلبیده است چون اعتبار پیدا کند زمین خدمت بوسیده مدتی شکایتی بتقدیم رسانیدند بعد از ان
مجلسی در مقام قبقار برا راسته بتجرع اقداح شراب ریحانی اشتغال نمودند از فرشاد احوال او هم پرسید او بموجب
فرمان صاحبقران قصه خود را اعاده فرمود شاهزاده شیرویه جنی از استماع این قصه متغیر شده دشنام بجانب او تیم بهارند
صاحبقران فرمودای شیرویه ترا چه می شود خاموش باش دیگر از خجالت پائین انداخت صاحبقران بسر بارگ خود

او را قسم داد شبرو به عرض کرد که ای نامدار عالیقدر جیاب بخش مادر غلام و مهرافروز خواهر غلام است و چون
سرحدی از طلسم حواله غلام بود مادر و خواهرم با جمعی از گنجران در این طلسم می آمدند و چند روز مرا دیده باز
بقاف برفته و من هم هرگاه دلم میخواست بوطن رفته باز می آمدم باغ ایشان از جاده فرسخ است که من ساخته ام
در چند روز ایشان به پیش من می آیند صاحبقران فرمود الحمد که او هم ما را بشفقت برادر خود رسید ای شبرو به برای خدا
که مرا از دختر بصرون برادر رسانید او هم را بوصل مهرافروز برسان شبرو به سر بالین انداخته گفت من غلام
شما و او کنیز شما است هرچه فرمان شود بجا آرم صاحبقران فرمود برخیز اول باغ تو رفته این بیچاره را که سبب
ازگو شاید گفت باشد آمده بعد ابرو اسلام درآمده برادر رسانم بعد ازان بمطالعه لوح بردازم شبرو به انگشت قبول بوسیده
گذاشت و آن شهریار را برداشته بباغ جیاب بخش برآورد اما چون نظر او هم بر نوجوان بر سنبل و ریاحین و عمارت
دلنشین آن باغ افتاد بنیان از شبرو به هفت لوث تصدق صاحبقران اکبر شده بر فض درآمد و باهر مرغ آن باغ
هم صفیر شده بمضامین این اشعار هر زبان گشت مرحبای بلبل دستان چی کامدی از جانب بستان چی یا بر ید
الجمی اخبرنی بما یتالف فی حضا اهل الحمی بازگو گنجد و زیاران نجد نامه و پیغام را آری بوجد و گاهی بجناب صاحب
قران دیده دمی گفت من بفرمان تو ای عالیجناب کرده طفیلت گشتم اکنون کامیاب اسمع ماذا یقول العندلیب
حیث یروی عن احادیث الحبیب صاحبقران او را از این دیوانگیها منع کرد که مبادا موجب خجالت شبرو به
گردد گفت ای شهریار این باغ همان دلدار است که از گل رویش بردلم صد هزار خار است اما شبرو به تیاری باغ
کرده صاحبقران را بر روی برگخت نشانیده و از جنبان کسی را نشناخته مادر و خواهر خود را طلب داشت روز سوم آنها
حاضر شده صاحبقران او هم را بگوشه بنهانگاه کرده با جیاب بخش و مهرافروز ملاقات کرد ایشان از زبان شبرو به هر قدر
صاحبقران اطلاع یافته تصدق شدند و قدم بوسی بجا آوردند بعد از ان صاحبقران از ان مکان بر خاسته با شبرو به
بمکان دیگر رفت و او هم با شاره و جنبان بنهانگاه از گوشه برآمد چون نظر جیاب بخش و مهرافروز بر و افتاد بتعجب گردیدند
و از هرش شبرو به در ظاهر بهندید بیش آمدند او به گفت ای جان جهان و ای آرام جان مگر بوزوفت رسیده
که من بوصال تو نمایز شوم بفرمائی تا مرا گردن زنند لیکن که طاقت که نگاه کج بجانب من تواند کرد نمیدانی که غلام
خاص صاحبقران هم بعد از ان احوال خود را بهمشیرهای ایشان نقل کرده قدر دیگر در جشن ایشان بسر آورده الصه
عقد او هم را با مهرافروز بری خواندند بعد از ان از صاحبقران مرخص شدند که بوطن رفته خویش و قوم خود را اسلام
کرده باز بخدمت خواهم رسید صاحبقران او را مرخص کرده بسیار بر برادران او را بر تخت نشانیده بهندوستان
برگردند تا بعد احوال ایشان او باز پردازم از احوال صاحبقران بیان سازم که چون آن شهریار او هم نوجوان را
مرخص کرده در لوح نظر کرده فرمود که ای کلام بزرگ اکنون مراجعه باید کرد نوشته یافت که ملک از دستاد را

حکم کن که باشبرو به دیدن فوج خود را همراه کرفته از بلندی کوه فیقار روانه شوند بتو خواهند رسید اما ترا باید
که با از بقصر فیقار و پور رفته مثل آهن را که در محن القصر است برکن نقبی نمایان شود در آمده روان شو هر جا که
نقب آخر شود دستکی بر سر خود بینی بقوت صاحبقرانی آنرا برکن و بدیدن ای که از سایه جبر یا قوت بیرون خواهی
کرد بعد از ان جبر را نیز از زمین برکن و بر سر خود بکردان و در موضع دیکر بر زمین نقب کن چنانی که تابع جبر اند بدستور
دو فرقه اند خدا پرستان ترا اطاعت کنند و سردار آنها افسر خنجر نام دارد اما کافران که سردار ایشان افسر
زرد چشم نام دارد با تو بجنگ پیش آیند همه را با تیغ خارا شکاف قلم کن الا یک کس که بینی او بریده و آزادش
کن شمشیر نام دارد جبر بلا قوت رساند و او این مژده با جمیع افواج بجنگ تو خواهد دید هر جبر در لوح به بینی موافق آن
بعمل آر صاحبقران اکبر موافق نوشته لوح بفعل آورد تا اینکه از نقب برآمده جبر را بر دو سر مبارک کرداند ناکاه
کرد شده از بیمن و یسار ان صحرای رشک بهار دو فوج عظیم نمودار شد فوج دست راست سبز پوشان و دست
چپ زرد پوشان بودند سردار آنها جنی بود زرد چشم بود افسر تارک سیاه در قدم صاحبقران سجود و او را نهیب
داد اما افسر تمرد کنان آمد متوجه حرب صاحبقران خود را رسانیده افسر را بعد از زد و خورد با تیغ خارا شکاف
قلم کرد مغلوبه شده آخر نسیم فتح ظفر بر پرچم علم صاحبقرانی وزید ابلیس پرستان همه بقتل رسیدند الا شمشلغ جنی که صاحبقران بحکم
لوح جنی او را بریده از او شن کرد افسر جنی خیمه و خرکاه که در خور سلاطین ممالک جاه باشد آورده بر پا کرد لشکر
او بدستور جنی آدم خیمه زدند و متشکل بشکل بشری کشته صاحبقران بر تخت اقبال قرار کرفته منصب جبر داری بنام افسر جنی
مقرر فرمود اما چون صاحبقران ممالک احتشام بعد از دیدن رقص و خوردن طعام بهلو بر بستر استراحت کذاشت و در بن
فکر افتاد که مادرم ملکه عالیه خاتون و پدرم سلطان اسمعیل در فراق من چه حال داشته باشند حالی آنکه هنوز بجنگ از
کارهای من سرانجام نیافته نه شمه تاجدار بحکم شریعت در پهلوی من نشسته نه ملکه نوبهار هم بستر من کشته علاوه عشق این
نازنین ماه پیکر یعنی چهره روشن کهربسته مرا غل در اتش دارد خدا داند از این طلسم تا بچه خواهیم کشت که استماع کتاب
تاریخ الاعظم مرا میسر آید که دلم در هوای شنیدن احوال صاحبقران اعظم در فضا آشیانه بار مکرم پر میزند که طرفه
احوالات عجیب و واقعات غریب بسر و کوش هر یک از متعلقان او رفته و بالجمله صاحبقران اکبر در این فکر بخواب
رفت و در عالم رؤیا حکیم اسقلیوس بر او ظاهر شده بقبول جمیع مقاصد او را امیدوار کردانید و کفت ای فرزند خاتم الانبیا
فتح مراحل طلسم بفا از شنیدن تاریخ الاعظم تو را مانع نیست تا بعد از این ترا صلاح چنان اختیار کردانیدیم در هنگام
هر کاه خواهی توجه طلسم شوی در هر کاه خواسته باشی بمجلس جنی حاضر شده کتاب بیدکو بشنوی چنانکه اکر خواسته باشی
همین فردا بعد از ظهر در لوح نظر کن از اسمار الهی را نوشته خواهی یافت آنرا بعد داسم اعظم شست و شش مرتبه
خوانده در شش جهت دم کن جوانی بلیخ با اسب پشکی نزد تو حاضر شود با و بکوای ادیم پریزاد مرا بمجلس اعلی در مجلس جنی

برسان و بفرمان باش تا باز ترا طلب کنند و تو مرا بار دیگر باین مقام برسانی او مرا بران مرکب که توسن مشکفام
نام دارد سوار کرده بمجلس جشن برساند کتاب مذکور را شنیده باز بهر گاه خواهی درین مقام بیاید خاطر ازین جهت
کم نباشد فارسی حادثه خواهد شد صاحبقران او را دعا کرد و او از نظر غایب شد اما چون شهریار دلاور صاحبقران
اکبر از خواب بیدار شد آنچه حکیم در عالم واقعه گفته بخاطرش بود خوشوقت بر خاست تمام روز با افسر جشن محبت بقدر
احوالپرسی باو گفته چند بار با وسپرد و خود بحجره آمده اسپ مذکور را بعد معین خواند او هم جنی با توسن مشکفام حاضر شد صاحبقران
سخنان با او گفته بر مرکب سوار شد توسن بپرواز درآمده در طرفة العین بمجلس جشن رسید باد بر ایوان دولتسرای
مقام بود صاحبقران احلاف را باد گفت باد در گفت یا صاحبقران روز نامه بزرگ نیز گواه این مدعاست که بعد
ازین طلسم شکنی و کتاب خوانی باهم جمع شوند آنگاه ملازمی را بفرستاد و هر دو حکیم را مع سلاطین و امرا طلب نمود
چون خبر آمدن صاحبقران اکبر بلشکر ظفر اثر رسید اول کسی که بملازمت عالی رسید ابوالحسن جوهر بود احوال پرسید جهان
بناه تمام حقیقت او و نوجوان و قصه که بران جناب گذشته بود بعرض رسانید تقریر بکشید جوهر خرم شد و عرض کرد سه چیز خوش
بود که هر آید بیک زمانه دو کار یا صاحبقران این هم وضع خوبیست که استماع کتاب و فتح کردن طلسم باختیار
جهان بناه باشد بعد ازان ابوالحسن صفیت قمر اخضر و آزرده یعنی ملکه نوبهار و غیره بلبب توقف کردن صاحبقران صبح
روشن اکبر را بعرض اقدس رسانید صاحبقران بعد از تاملی فرمود برادر در مقدمه محبت آن نازنین ماه پیکر یعنی صبح روشن
اکبر مرا جرات تمام است که در طلب محبت او بر دلم نسبت بمحبت جمیع محبوبان جنگلوی شمه و نوبهار نیز غالب مینماید دیر
طلب محبت او بمحبت ملکه صبح دلکشا مساوی می آید و البته که این با نیز طلسم باشد اما این سخنان که تو از زبان من در
مجلس قمر اخضر نقل میکنی بجا که هر کدام بخاطرم مینشیند گمان من آنست که هوا خواهان صبح روشن اکبر سر در آبها از طلسم
بحبت او بیرون خواهند یافت جوهر گفت درست است و قصه آمد و رفت نشاط بر و رشید ابدار نوبهار نیز نقل کرد
صاحبقران فرمود بهمه حال ما را خود رشک که بقمر اخضر رفته از ملکه شمه و ملکه نوبهار عذر خواهی کنم بعد ازان بر بزادیان
که از طرف ملکه نوبهار برای خبر جشن معین بودند طلبیده شد نزد ملکه مذکور رفتند و نامبردی حاضر شود ملکه در
عجابیات قسطاسی بود روز دیگر بقمر اخضر حاضر شد صاحبقران از راهی که سابق رفته بود با ابوالحسن جوهر بالای
قمر تلبف بر دبدستور ملکه شمه و نوبهار و ناظقه روشن بیان و صبح دلکشا و گوهر [illegible] بزم افروز و ملاحت
پری و نادره راز دار و خلدانه ماهرو و نا [illegible] دروازه در سم استقبال بقدوم رسانیدند و آن شهریار را آورده
برسندعزت و اقبال نشانیدند بدستور جلوس سابق مذکور شد اما بعد از نکه سرها از رحیق محتوم که شراب آن
مجلس بود گرم شد اول کسی که آغاز گله کرد نوبهار بود دیگران نیز رفاقت ملکه بجا آوردند اما خورشید ملک صیاد
تمکین ملکه شمه ناچدار خاموش نشسته بود ملکه سخن از جانب صاحبقران میگفت و آن شهریار نیز عذر مخواست و آخر جوان

برهمه معلوم شده بود که آن حرکات بسبب شراب طلسم از صاحبقران بعمل آمده بعد از کلمه گذاری بصحبت
نشستند لیکن بر ین نازنینان معلوم شد که صبح روشن کبریز بر ناز نینان صاحب قران اضاءه نشده اما بخیر میگذارد
نداشتند القصه تمام روز صاحبقران در فکر گذرانیدن وقت بشام داخل اردو شده و از انجا سوار شده بمجلس جشن
آمد سلاطین اسلام و کفار بدستور سابق حاضر شدند جمشید بلیغ هر دم از بخت بد بیش صارمنکوس کله میکرد و آن
کیدی و یوس را بزبان میر نجا بنیاد از خود بتقریر راضی بود و جمشید را جواب های شافی میگفت چنانکه گفتگوی
ایشان در ین کتاب مکرر ذکر شده القصه چون شاهزاده دلاور صاحبقران اکبر بادشاه واجب التعظیم
معز الدین ابو تمیم بر تخت رفعت متمکن گشت و انچه بر ان شهریار تازه کار در ملک گذشته بود بیش حکیم رباد ری ابدروس
بیان کرد رباد ری گفت گذاکه در روز نامچه بزرگ این نیز مرقوم بود که چون خورشید نوگت صاحبقران اکبر بدرجه
بلند رسید در سیر طالع فتح آن و شنیدن کتاب تاریخ الاعظم مختار گردید صاحبقران شکر ملک تنان بتقدیم رسانیدند
اما چون جراغدان سلیمان را بر دغنی که ذکر آن بالا گذشت روشن کرده مجلس جشن را بروشنی ان زیب
و زینت بخشیدند صاحبقران اکبر بجانب حکیم ابو المحاسن که از زبان صاحبقران بخطاب روشن جان سرفراز
داشت دیده اشاره فرمود تا قصه بادشاه معظم صاحبقران اعظم سلطان فلک رخش شاهزاده خورشید تاج
بخش از کتاب تاریخ الاعظم چنین برشته نظم بر کشیده بسمع صاحبقران جاه اقصی و ملاقات سعودش باسمین عذار
بر دو در باغ بعضی حقایق را [illegible] نقش
امارا دیان اخبار و ناقلان انار چنین روایت کرده اند که چون از عمر نوح خاطر
جمع گردیده روای برادر طبنوس باغ اصفی بدانجا که کجا است کفت شهریار باغ مذکور باطن این نقر است و بفتح
آن فتح طلسم میسر آید و من هم نمیدانم که کجا است لیکن [illegible] طلسم کشا شنیده ام دیگر است در اده ماه دیگر یعنی راه
متعارف است یک شهریار را حکیم لوح چنین رسید که من شما را بباغ اصفی رسانم زنبور خیز مرا را ه نشان داد
که تعلق باین راه مذارد از ان برسیدم که تو خواهی آمد گفت البته حوز را میرسانم و غلام در تمام طلسم همراه شهریار
مرافق اوقات خواهد بود بعد از ان صاحبقران شهر اشتیاق آمیز دیگر خواند از لقو بر محبوبه وداع کرده و بر خاست
رو بر دی حجره این لقو بر دیواری بود که بر ان لقو بر دی کشیده بودند صاحبقران نزدیک ان دیوار رفته
اسمی که از لوح تعلیم گرفته بود خوانده بر ان دیوار دست دیوار شق شده و بهمان شکل دیوی بر آمده باصاحبقران معارضه
کرده آن شهریار با نیمچه امام الجن او را بچنم رسانیده بهشت رفت در شق دیوار در حجره که در نهنه این حجره بود بداشته طبنوس
گفت اکنون غلام مرخص میشود و بر وقت خواهد رسید صاحبقران زنبور مختاری و خود در آن حجره کشوده داخل شد
بسبب روشنائی بدان حجره روشن بود جهان پناه در ان حجره نقوش نمایانی دید که تختی مرصع فرش کرده اند و بر ان حور
نازنین ضمنی بر بزاد از جوب یا امثال ان ساخته روغن زده بر ان تخت نشانده اند و سن آن نازنین فریب

نشسی و پنج معلوم می شود اما حسنی دارد که از بری را دان که کسی باو مبرسد و در ریمین و یسار آن صورت دو تا دختر
هفت و شش ساله ترتیب داده و نشانده اند که حسن آن دختران زیاد و بران صورت ملکان است لباس فاخره و
زیور مرصع در کمال لطف و بر ایشان بود صاحبقران تا دیری بتماشای حسن آن دختران مشغول بود و هر دم با دل خود ایشان
را می ستود و گفت حقا که در تمام قصر نجوبا ایشان نازنین و بدلنشا ایشان هر دو تا تصویر صاحب هم دارد یا نه اگر
احوال ایشان معلوم می شد چه خوب بود از که باید پرسید از ایشتیاق بمعلوم کردن احوال ایشان بیمر سانید هر چند بیوقت
بود لوح را برآورد که از بیر راز دان احوال ایشان را معلوم کند چون نظر کرد آن پیر ظاهر شد و گفت خیر باشد فرمودی
این طلسم کردم که احوال این بر بزاد و این دختران معلوم کنم که بسیار خلجان میکنند بیر گفت با صاحبقران الصبر مفتاح الفرج
هر چند صاحبقران بر سید او بهمین کلمه در جواب میگفت ناچار شده آینه را در بغل گذاشت و بحکم لوح بمان تخت را
بر گرداند بقدر از زیر آن ظاهر شد زینه پایین داشت صد زینه پائین رفت و در ان زیر زمین هوا افتاد نقب روشن
بود نا سه روز قطع مسافت نمود بجای نان و آب تمر سرد و اصغر را بو میکرد و تسکین می یافت بعد از سه روز
زمین تخته نمودار شد قریب بگز سنج را داز ان زمین هم قطع مسافت فرمود پانزده پله دید بالا رفت در بسته
صندل ظاهر شد که قفل و کلید با هم دوخت صاحبقران بگشود اندرون در آمد منزل یافت در کمال تکلف و تجمل
دگر مانند و سوزنهای حاشیه مروارید کشیده اند و تخت مرصع بیاقوت گران قیمت گذاشته اند تکیه و اسباب
دیگر بران موجود مهیا است تکلا بداغا و نرگ آغای تازه جا بجا جمعه داند بود و سوز صبر سوز بدسوز بوی آنها تمام
مجرد را معطر دارد و دیوار مرصع بجواهر طرفه منزلی که گویا جواز فردوس برین هر دو گشته آورده صاحبقران از مشاهده
آن خانه حظ وافر اندوخت تا جی دید که بر سر تخت گذاشته اند صاحبقران بحکم لوح تاج مروارید را بر گذاشته
بر سر گذاشت پیش تخت دری دید مقفل که قفل طلا و کلید نقره داشت و چند شبکه هم داشت آن شهریار اول از میان
شبکه آن طرف نگاه کرد بعینه مجلس حور العین دید ابوابی بنظر در آورد در کمال تکلف گوهار در و در عمارات داشت
روبروی صاحبقران تختی طلای مرصع بود بران تخت یک نازنین بر بزادی نشسته بر دو جانب او دو دختر
هفت هشت ساله ذرا داشتند چون صاحبقران بنیکنظر کرد همان نازنین و همان دختران بودند که تصویر ایشان
دیده بود لیکن از اصل تا تصویر خیلی فرق است صاحبقران طرفه جمالی دران دختران دید که در شگفت ماند تا خود
گفت حقا که شوهران ایشان صاحب طالع قوی خواهند بود معلوم نیست که در قسمت کیستند ساعتی بنظاره جمال
ایشان مشغول بود این را هم دید که این بر بزان ادب این مکان نشانشین نیز نگاه میدارند از الفاظ گذشته
یکی بجانب صاحبقران شد او کجاک بود دیگری طاقچه بر جهره او زد و گفت پشت بجانب منظر ملک کنیا میکنی
او برگشت سلامی کرد و زمین بوسید صاحبقران معلوم کرد که ظهور ما از بن منزل مقرر شده بود ادب این منزل

نگاهدارند با خود گفت البته که خدا پرستان هم باشند باز در لوح دید اظهار گفت یا صاحبقران با صاحبقران با صاحبقران میگردی و
احوال تصویرات ایشان می پرسیدی چه بزودی صاحبان تصویر در نظر تو جلوه گر شدند احوال ایشان هم معلوم خواهی شد
در رابگشاد با این پریزاد ان صحبت بدار احوالات دیگر از و معلوم خواهد شد و هرچه این پریزاد تخت
نشین عرض کند راست خواهی پنداشت و درین ضمن اگر مشکلی رو دهد ما نیز بخدمت حاضریم صاحبقران لوح را
بوسیده در بغل گذاشت و در شاه نشین را بگشود و سفر دریای را دران افتاد که بادشاه طلسم شاه رسید همه غلغل
شادی برداشتند و ان پریزاد از تخت خود فرود آمد و در پای شاه نشین رسید سلامی کرد یان به بادشاهان
کند بجا آورد و دعا و ثنا بزبان جاری کرد ایشان هم هریک ازین یک سلامی کردند و صاحبقران از منزل شد
نشین فرود آمد همه لقدم شدند و جواهر نثار فرق فرقدان سای آن عالی مقدار نمودند یکی بدیگری مبارک باد میگفت
آن پری صاحبقران را آورد و بعزت تمام بر تخت خود نشاند و خود دست ادب بسته با ستاد و خواهران
او نیز همین وار ایستاده بودند صاحبقران از وضع سلوک او بسیار محظوظ شد و گفت ای ملکه پری را دران
حقا که از خاندان پریزاد ما را بر تخت خود نشاندن خود باین ادب ایستاد و ما را شرمنده میکنی بیا پیش
گفت چه قدرت دارم که در پهلوی چو تو شهریاری بر تخت نشینم صاحبقران سه چار بار دگر دان پری
خواست رود پری صاحبقران بر قالیچه نشیند باز آن شهریار سه چار بار دگر دان آخر بم تخت آورد و در پیش فرش
کرد ملکه پری با دختران خود آداب بجا آورده قرار گرفت پری بار ایستگی مجلس اشاره کرد شراب ارغوانی
در میان آورده صاحبقران فرمود ایملکه خوبان آفاق راست انچه من از مدتها تارک این امرم بجهة انکه دل خوش
ندارم شاید دو سه بار می بتکلیف ملکه روشن جبین جند پیاله خورده باشم چرا ندارم که من چگونه دیوانه کار پریزاد هستم
چون آتش مجلس دید داست خاموش ۞ آن آتشی که هست مرا در جگر نهان ۞ دلم بباد زلفی پریشان و دیده
آم بتصور چشمی خونفشان است که از دو تا حال خبر دو جواب نشانی نیافته بودم لیکن از دولت این طلسم
انچنان حاصل کرده ام که نام او بر من معلوم شده و تصویر او بنظرم رسیده است هرچند خواستم که نقش آن تصویر بر گیرم
نامولس او تمات صبح و شام من باشد میسر نشد و لوح مارا بجانب شما فرستاد و بخصوص مقصود وعده داد آن ملکه گفت
شهریار چون در منزل این کنیز بقدم آورده امیدوارم که جند جام شراب نشاط بخش نیز نوش جان فرمایند و دماغی
بهم رساند بعد از ان من احوال خود و احوال این منزل عرض کنم درین ضمن هرچه تحفه در بساط این منزل خواهد بود در بساط
بصاحبقران طلسم شاه که از مدتها انتظار مقدم عالی او داشته خواهد رسید آنقدر مست و ساجت کرد که ناچار شده
جند جامی نوش جان فرمود چون دماغی رسانید پرسید که ایملکه اول از اسم همایون خود ما را مطلع سازید بعد از ان
احوال خود و احوال این پری و دختر بلند اختر که با اختیار بخشی از پنها در دل داشته بیان فرمائید آن پری بر پای خاسته

الف دعای صاحبقران بزبان فصیح بتفدیر پرسانید و عرض کرد که ای شهریار ملک مقدار نام این کنیز خاکسار لطیفه سیمین عذار است و این دختران کنیز زاده شهریارانند جمیله سیمین و یارقه نام دارند و این باغ را باغ آصفی نام است بدرم ملک برلیق چنی که پادشاه شهر رزف دار اقلیم ملک شش است صاحب تعلق این باغ از عهد آصف مقرر شده و بعد از وفات او تعلق بمن گرفت لیکن من شریکی دارم که آن شریک دیوست ابلیس برست که او را اصطاع مرقع پوش نام است در هفته چهار روز این باغ تعلق بمن میکرد و سه روز آن دیو صاحبقران فرمود مرقع پوش چه معنی دارد گفت شهریار جامه دارد که تقاوه بر تمام دیوان و پریان که شهریار در مقر تقویر میشاند کرده اند و است همه بران جامه منقوش است بعد از سه روز آن دیو خواهد آمد و این باغ را متصرف خواهد شد دیگر صاحبقران صاحب لوح است از وجیع حقایق معلوم خواهد شد صاحبقران فرمود لوح همین گفته که گفته ملک لطیفه هم مقرون بصدق است لهذا ما شما را راست گو میدانیم صاحبقران در آن مکان عشرت بنیان بعشرت قرار گرفته بود بپرداز آن لطیفه سیمین عذار بر قص و خواندن یک مجلس ما را گرم میدارد شد صاحبقران نام پدر و دختران پرسید هر یک گفتند ملک اشراق زرین پای نام دارد و صاحب هفتاد هزار دیو و پری است بسلطنت بدیران تعلق باو گرفته خود نیز پادشاه زاده ملک ارتفاعیه است القصه صاحبقران بعد از دیدن رقص بود که دید لطیفه سیمین عذار داخل حجره که رو بروی آن شهریار بود گردید صاحبقران بفراست جنان دریافت که در آن حجره کسی نشسته است لطیفه در آن حجره رفت اول لقدق و بلاگردان شد بعد از آن گفت ای نونهالان باغ امید من دانی روشنی از ایمان دیده بینای من آیا آن کدام روز خواهد بود که من شما را بکام دل در منزل خود بینم و گل رخسار و از گلشن جمال شما بچینم صاحبقران چون بهوش بود این آواز را شنید با خود گفت لاحول ولا قوت الا باللہ العلی العظیم این پری با وجود اینکه خدا پرست و مسلمان است خاسته است هزار حیف که چنین صاحب اخلاق خدا پرست خاسته باشد چه شوهر او ملک اشراق زنده و سلامت است و او تعلق بدیگری دارد و چنان ظاهر می نماید که دو کس اند یا اینها از کدام سلسله باشند که همیشه غیرت می نمایند دو کس با یک مجرد ساخته اند آیا آدمی زاد باشند یا پری زاد خدا نکند که آدمی زاد باشند از این مقوله نکوهیده باین سبب خوابش نمیبرد لیکن لطیفه پری عالم در آن حجره بود بعد از آن بروحه بدست گرفته نزد صاحبقران آمد صاحبقران برخاست اما سخنی بروی او نیاورد و بسخن دیگر مشغول شده و خیالهای در خاطر صاحبقران بود تا وقت شام شده صاحبقران بعبادتی که در شریعت او بود اشتغال نمود و ملکه لطیفه باز در آن حجره رفت و بعد از زمانی برآمد صاحبقران با خود گفت طرفه عشق معظم دارد که گویا آنها را عبادت میکنند تا شب گذشت صبح شده آن شهریار باز بعبادت مشغول شده و لطیفه سیمین عذار بحجره رفت چون اشراق زیاد شده بجلبه می از عبادت فارغ شده از یکی پرسید که در این حجره چیست که ملکه شما هر وقت می رود گفت

سیمبر

و فتح طلسم قصر نیلوفر بر روی خرشان و کشتن دیو مذکور است

و خوردن حضرت بشارت مشغول شده هنوز بهار و در خواب و بیدار

شهریار از خود پرسید ما را چه قدرت هست که بگفتن راز با دانایان جرات کنم صاحبقران آهسته آهسته این
طرف آن طرف میگشت و در دل این خلجان داشت که این احوال را معلوم کند در این اثنا لطیفه آمد صاحبقران
را سلام کرد آنشهریار سلام او را بالتفات مقرر نمی نگرفت لطیفه جران شده در این اثنا ان پیر زاد که صاحبقران
از دو احوال خبر دار بود بگوش ملکه گفت که این عالیجناب شکی در مقدمه این حجره بهم رسانده از من احوال می پرسید
لطیفه پیش صاحبقران آمد و تصدق شده و گفت ایشهریار عالیمقدار هر چند از این راز بزرگ ان هم غیر از مخصوصان
دیگری واقف نیست لیکن چون شهریار قبله و کعبه این کنیز است راز را شهریار بوشیده و نتوان داشت این را گفته
دست صاحبقران گرفته اندرون حجره بردند شهریار عالیمقدار چون نگنظر کرد تختی از طلای ناب مرصع بجواهر دید که
یکطرف گذاشته اند در و طفل صاحب جمال عدیم المثال تاج مرصع بسر و لباس بادشاهی در بر خنجر بابوت
نگار در کمر در پیش بانزده و باده ساله در آن تخت پهلوی هم نشسته اند صاحبقران حیران مانده باخود گفت لحظه این
زنگی چکاره بازار است اما چون صاحبقران در حال آن دو کودک بلند اقبال نگاه کرد محبتی مفرط از نشان در دل صاحب
قران نشست نزدیک تر آمد چه بیند که تمثال دو کودک است متعجب ماند و گفت حقا که این طبقه طلسم طرفه اسراری دارد
لمحه فکری بود و آخر سر بر گشته گفت البته که خوبان تو خواهر قیامت منی لیکن ما را معاف خواهی داشت که در بارد
توطنی در خاطر ما راه یافته بود حقا که ان جایز الخطا است ملکه لطیفه باتو هری تصدق شده و گفت ما همه کنیزان
شهریاریم از آقا در حق کنیزان هرشک و گمان که واقع شود کنایت صاحبقران خجل شد گفت بهمه حال اکنون اگر
مرضی شریف شما باشد و مضایقه نباشد ما را از این راز مطلع سازید که این چه اسرار است ملکه لطیفه سبحن عذار صاحب
قران نامدار را آورده بر تخت نشانید و خود با دختران بر ان نیم تخت نشست و گفت آی عالیجناب بر جنبه
در گفتن این اسرار مضایقه تمام است لیکن مرا چه حد که از جناب صاحبقران ملک کشم که نزد یک من نامه سلیمان است
مخفی دارم بدان واگاه باش که چون دختران این کنیز بسن شش و پنج برسیدند روزی در پیش من نشسته بازی می کردند
و بدیدار ایشان دلم خرم و چشمم روشن بود هر ساعت فرح تازه و سرور بی اندازه در دلم راه می یافت بخاطرم خطور کرد
که آیا نسبت این دو کودک هر تابناک با کدام صاحبان کوهر پاک اتفاق خواهد بود متفکر ان حال دعای سلیمانیه خوانده
بدرگاه ربانی دعا کردم که الهی و سیدی و مولای بحق صاحبان درگاه خود دختران مرا بکسی وصلت دهد که کوهر تابناک
داشته باشد چنانکه نسبت با ایشان فخر خاندان و شرف دودمان ما باشد بعد از این شب بخواب رفتم در عالم واقعه
هر یک را دیدم که دست دو کودک دلاله گرفته بمن میگوید که ای لطیفه خاطر جمع دار که مناجات تو بدرگاه قاضی الحاجات
قبول شده و نسبت دختران با این دو کودک دلاله گرفته است که از انواع افضل مخلوقات الهی اند مقرر شده است ای صاحبقران
چون بنظر تامل در جمال ایشان دیدم گویا دو آفتاب بودند که بر در و بام من سایه افکنده اند چه عرض کنم که چقدر محبت

از ایشان در دهش جایگیر شد تصدق و بلا گر بعض شدم و ابی نیز طلبیده بدو در سر ایشان گردانیده و خوردم و شکر
الهی بجا آوردم انگاه آن بزرگ سر برداشت و عرض کردم که ای جناب تقدس مآب امیدوارم که از اصل و نسب این تصدق
دو باکیزه گوهر نیز اطلاع یابم فرمود هنوز وقت آن نرسیده است هر وقت اطلاع خواهی یافت من دیگر جرات
نیافتم که درین باب سیاحت کنم و خزان را طلبیدم و هر ابر ایشان نثار نمودم گویا دو نما افتاب و ماه با مشتری
یا زهره با هم جمع شده اند من بر ساعت برمی خاستم و تصدق هر جهار میشدم در همان حالت یکبارگی چشم من از
خواب جست بیدار شدم طرفه سروری و عجب فرحی بیدار آن کودکان شرف توامان با الم مفارقت این
بیخاطر من راه یافته بود چند روزی حیران این واقعه بودم که از کفتن پیش هر ناقصی احوال تغیر باطل می شود پس همگی
اظهار نکردم و در فکر آن بودم که تعبیر این خواب بر سبیل راستی یکه ظاهر خواهد شد و بدستور هفته جهار روز درین باغ می آمدم
و سه روز در وطن خود بشهر رفته بامر سلطنت قیام می نمودم و چون این حامی آمدم شوهر خود را بنیابت
در شهر میکذاشتم بعد چندی غم مفارقت آن هیزتن اسمان صباحت و ملاحت بر دلم استیلای تمام یافت و بزلا
شخصی از اقوام من بدیدن من آمد و تعریف آدمی زادی که بصفت زهد و تقوی موصوف و بکثرت عبادت و
اتقا معروف بود نمود و پرسیدم نام آن بزرگ چیست کفت عابد عابد نام دارد اصل او از قبایل عرب است از عهد
حضرت آصف از دنیا انصاف آمد و کوشه بصحرا عبادت الهی بر کزیده و در همان کوشه بزهد و تقوی مشغول می باشد
جنیان و دیوان خدا پرست بحکم آصفی مطیع او بند اما دیوان ابلیس پرست راهم طاقت نیست که قصد اذیت جناب
تو اند کرد و آن بزرگ زبان دیوان و جنیان همه را بیکو می فهماند اگر دیوی بقصد حاجت خواستن متوجه خدمت
او شود و تواند باو رسید و اگر بارادهٔ اذیت بر سد همین قدم بالائی کوه فیروزه کذارد آتش در بدنش میکیرد و چون
دو سه بار چنین اتفاق شد دیوان فهمیدند و ابلیس پرستان او را نظر کرده ابلیس خطاب دادند و خدا پرستان که از
حال او مطلع بودند لیکن آن بزرگ کم با کسی سخنی می کوید از حجره خود هم بیرون نمی آید مکر کسی که حاجت
او بحد تقدیر رسیده باشد ایشهریار فلک اقتدار عالیمقدار چون این نام و این اوصاف از زبان زمرد
الاشرف بکوش من رسید دلم را روشنی بخشید و بخاطرم کذشت که من هم بخدمت او رفته احوال عواقب خود را باو بکویم
و حاجت خود را از او طلب کنم و در نوبت ماندن بشهر عزم کوه فیروزه کردم و همان شخص که سابق هم بخدمت
آن بزرگ رسیده بود همراه من بود در پای کوه سواری را موقوف داشته باز کشته و قدم بالای
کوه کذاشتم چون بالا برآمدم طرفه روحی و عجب صفائی در آن مکان فیض بنیان مشاهده کردم مبرهنم باین حجره او رسیدم
بوائق خالطه آن شخص فریاد برآورد کای درویش معظم و ای زبده اشراف بنی آدم ای معدن علوم نامتناهی و ای بنده
برکزیده الهی حاجتمندی بر در موقف استاده و امیدوار ملازمت است سه مرتبه این سخن کفت بعد از آن من کفت

اکنون هرکنم از امروز تا شام برآمد برآمد و اگر نه باید دانست که اجرای کار نیست ایضاً صاحبقران اعظم من از آن
وقت در مناجات مشغول شدم و از درگاه الهی ملاقات آن عالی درجات را مسئلت می نمودم بمقتل
الهی بعد از نماز ظهر آمد آن برنیز اد بمن سلام گیاد گفت باری دو دیدیم و بخدمت او رسیدیم که بعد از سلام قدمبوس
بجا آوردم بنشست احوال پرسید من آنچه در عالم واقعه دیده بودم بخدمت او اظهار نمودم فرمود خوابی دیده اکنون مطلب
توجیه کفتم مطلب من تعبیر این خواب پرسیدن است که میخواهم نسبت دختران من با همان کودکان آدمی زاد چنانکه
دیده ام واقع شود فرمود اگر تقدیر الهی جاری شده البته که خواهد شد و اگر این خواب از قبیل اضغاث احلام است
القصه چون عجز بسیار از من مشاهده کرد فرمود بعد از سه چهار روز دیگر خواهی آمد هرچه بر من معلوم شود بتو خواهم
گفت من زمین خدمت بوسیدم و مرخص شدم روز دیگر بطلسم آمدم و نوبت خود بجا آوردم بعد از یکیفته باز بخدمت
حاضر عابد رفتم ان برنیز اد تیز هوش بود فرمود ای لطیفه خبری بنو دیدیم که موجب زیادتی نور دیده
و سرور خاطر و لیکن تو تا وقت مهیا نباشد و آخر تو بمطلب خود هم برسی لیکن بیک شرط که از من سوال دیگر
نکنی و از کیفیت آن عطا نپرسی چرا که بسیار خجالت است که تا حضرت از جانبا بنیابند بندگان او بکسی نگویند من
قبول کردم آن بزرگ صفحه تصویری بمن عنایت فرمود چون نیکنظر کردم دو تا تصویر بر همین گودکان عالیشان را در
صفحه دیدم از شادی بر جستم و بوسیدم بر چشم مالیدم لیکن بسبب منع بعد از یکسال چون دل تو تنگ آید یک کار
خواهی کرد که تصویر دختران خود را نیز بر یک صفحه کشیده بکسان خود که شوهر داده نشده باشند خواهی داد که در آنجا
عالم بکردند و این صفحه تصویر که من دادم همراه ایشان باشهر جاوه طفل شاهزاده را ببینند با این صفحه صورت
ایشانرا مقابله نمایند اگر مطابق یافتند آن صفحه دختران را در کنار ایشان بینند ازند و جایند دیگر متعرض احوال ایشان
آنجا خود بخود بتو خواهند رسید که مقدر چنین است و اگر مخالف گفته ما بعمل آری خطا بایشان بر جاوه فرمودن
قبول کردم و از خدمت او مرخص شدم لیکن خاطر من خوشوقت بود که آخر بمطلب خود کامیاب خواهم شد با
صاحبقران بعد ازین من سنگ نراشان مصور نقاشان چابکدست را طلب داشته آن صفحه را بایشان نمودم
گفتم که بعینه دو تا بیک مثل این بسازند باید اغلامات و از جنان ساخته که یکسر موی تفاوت نبود لباس و تاج
مرصع و کمر خنجر نیز همان نشکل بران آنزودند بعد از عبادت معبود حقیقی بیچونی دیدن ایشانرا بر خود لازم شمردم
چنانکه شهریار نیز دید و آن صفحه را با صفحه تصویر دختران بدست بیکی از معتمدان من بصفت شعور و
دانش آراسته تر بود داده باطراف عالم فرستادم بودم تا خدا چه خواهد بیکی نه بعد از نقش ما دیگر تنبل مقصود بر
گشته بود نقش ما در اینجا ماند ما باز رفته سه ماه است که رفته است هنوز نیامده است باید دید این مرتبه چگونه
مراجعت میکند صاحبقران در شگفت ماند و گفت حقا که این حقیقت نسبت بحقایق دیگر بسیار نازه بود که بگوش

ما نرسیده

مارسید دشوق و بدن آن دلفوبر بازبهرسانید و بهراه لطیفه دران حجره رفت و نظر تامل دران دو تمثال مادمثال
دیدن گرفت چون بنگرفت که دخال ابراهیمی که مخصوص اولاد حضرت ابراهیم علیه السلام است ازحجره انسان جلوه گر
یافت حیرت انشهریار زیاد شد و طرفه اینکه مجسمی نیزازان دو تمثال دردل صاحبقران نشست باخود گفت آیا این
گودکان ازکدام خاندان باشند اولاد ابراهیم دو فرقه اند بنی اسمعیل و بنی اسرائیل و هرکدام صدهزار خانواده
باشند لمحه بنظر تامل درصورت انسان نگاه می کرد آخر ازانجا بیرون آمد و برتخت نشست فزود اینکه لطیفه اگر
این نسبت بقدر الهی واقع نخود روزگذاشی نوعی نخود که ماهم اطلاع یابیم که بدریافتن احوال این گودکان بسیار
مشتاقیم لطیفه گفت الشهریار خدا آمروز نصیب کند جنابعالی که امروز قبله وکعبه جمیع خدایرستان تمام اند با
حضور انسان این امرچگونه واقع خواهد شد اما حق تعالی اول جنابعالی را بمطلب رساند و انگاه آفاق عالم را در
کنار شهریار بفوت افتخار نشاند که اهم مطالب و اقصا مقاصد جمیع بندگانست صاحبقران ازین سخن بادی محبوبه خود
گردیار و یکدیگر بگریست بحرثه که همه درگریه باآن جناب موافقت کردند بعدازان صاحبقران فرمود که اینکه بهزادخان
اینفر ربطه با کار بگن که بمهران بهرکار خود بفرما تا بفصر لقوبر رفته لقوبر محبوبه مرا نقل گرفته بمن رسانند که انیس و مونس
من باشد لطیفه گفت حورت باش قصر لقوبر درسوض زدان اندجرا که فردا پس فردا صاحبقران طلسم قصر باطل میسازد
اما من تحفه که دارم جنابعالی خودست بگذرانم بسخن فهم چیزی گفت هردو فلان خدوقچه را بهرکشنه بیاورد و بگشود و
ازان حریری بیرون آورد و نذر صاحبقران کرد و الشهریار گرفته بگشود و دید که حورت ملکزاده چین جقطائی را
اسنادی که مانند و بهزاد باید او را نساکرده نمانند بخوبی تمام کشیده از اتفاقات درهمان لباس بود که صاحبقران مرتبه آخر
در حضب دیده بود و بسیار مشوق شد و آنرا بوسیده مالیده فرمود ای لطیفه اگر مال تمام عالم ازین طلسم بدست من می
آمد هرگز اینقدر خوشوقت نمی شدم که ازحصول این تقویر خوشوقت شدم دام حق تعالی حضرت آصف مکان را در فردوس اعلی
بلندی درجات بوسنه نصیب کند که طرفه طلسم غریب ساخته یادگار خود در عالم گذاشته و حقا که در هیچ طلسمی مسموع نشده
که تصاویر مردم قبل از تولد انسان استخراج نموده ثبت کرده باشند البته که این مخصوص بهمین طلسم است اکثر اوقات در ان
تقویر بانظیر نظر میکرد و باللطیفه نیز محبت میداشت اوقات الشهریار بنسبت بسابق بی اندازه خوش گذشت تا شام شد
بعدازان ادای عبادت بنگامه عشرت گرم گشت شراب ارغوانی در قرص ماه طلعتان درمیان آمد در اثنای صحبت
لطیفه پری بابرد و دختر خود بر خاسته بعدازادای مراسم دعا بعرض رسانید که فردا ساعتی از شب مانده حضرت
این کنیز است که نوبت آمدن صمصام دیوانست صاحبقران باید بعدازنماز صبح بمطالعه لوح برداز و دانچه باید
معلوم سازد و این طلسم بفتوح می شود فقر لقوبر بهم خراب خواهد شد باینمعنی که تصاویر ازان هر طرف می شود بهمقدر
هرچه ازان که در ان قصر مصور بود مذبهمه بهراد این کنیز مذ صاحبقران این را معلوم کرده یانه و دیوان هرقدر بود مذبهراه

چه دانم کدام یک ازگودکان عالمیان
ازکدام خاندان باشند

صعصاع مرغ بوشش آمد صاحبقران نگاهی بگیران لطیفه فرمود گفت ای لطیفه راست میگوئی من هم وقت آمدن بعضی
را دیده و دریافته بودم اتفاق نشد که بگویم و بسبه را هم دران قصر ندیده بودم برای اینکه چون نظرم بر تصویر محبوبه من افتاد
از دیدن دیگران فارغ شدم حالا که تو گفتی معلوم شد که تصویر پری زاد ان سپاهی تو دران قصر بود لطیفه گفت
ایشهریار بعد شکست طلسم قصر رجوع ما باز دریں مکان خواهد بود اما اگر خواسته باشم که بعد ازین بقعه منحوس رسم کجا
بیایم فرمود من هم نمیدانم که بعد ازین کجا خواهیم بود لیکن چون از ملکه رومش چنین منجم طور طلعت پری خواهی طلسم
از انجا احوال من معلوم ملکه خواهد شد القصه چون شب گذشت پیش از طلوع صبح لطیفه سیمین عذار از صاحبقران نامدار
مرخص شده و ما بقیه گریان بدر رفت صاحبقران نیز بر مفارقت او متاسف شد رفتن صاحبقران بباغ مورچه
و حاصل کردن خاکستر مار و مور را و کشتن صعصاع دیو بعد ازان خود بر خاسته عبارت کردانکاه بمطالعه لوح
برداخت حضرت پیر روشنضمیر بعنی اظهار رازدان بر دو جلوه گر از هر دو جانب سلام در میان آمد بعد ازان صاحب
قران فرمود ای اظهار عالیه مقدار ما پری بوجه شما دریں طلسم خوش تحفه بدست ما افتاد که عبارت از تصویر محبوبه
ما باشد اظهار کرد که به ازین هم امیدوار باشیم بقبول مقرون و متیقن انشاء الله تعالی عنقریب بمقصود خود فائز خواهی شد
اکنون کشتن صعصاع مرقعه پوش را پیش نهاد همت خود ساز که بقتل او فتح طلسم نصر تصویر حور طلعت می بندد و فضل
او بر تحصیل خاکستر مار و مور است و طریق تحصیل او آنست که بگوشه جنوبی این باغ در میان غنچه درختان سبز و را
آنقدر بالیده و پایه که کسی گزیده می ان باشد کنند مور ان دران سبز و مخفی است و درخت چناری مشتمل ان سبزه است
بالای ان درخت برائی این اسم سدی که بتو تعلیم میکنم چهل مرتبه خواند و هر بیگان نیرو میدهد و در حصه گمان بوسته منتظرش باش
ساعتی از روز بر آمده ماری بر بندد پیدا می شود و بالای سبزه او از گمان میکرد و در سایه خود می اندازد
چون بقالبی نو آید تیری بدانش افشانکن که خون او دران سبزه می ریزد و فی الفور آتش در ان سبزه میگیرد و مار هم
در ان سبزه می افتد و می سوزد و سبزه تمام سوخته خاکستر میشود و طرفه اینکه در دم آتش بلند نخواهد شد
چون سبزه خاکستر شود و بادی بدان شود و خاکستر را نیز هر طرف سازد کنند خاکستری رنگ نمایان شود قفل او را
در هم شکن و اندرون درای و دران وقت باید چشم بپوشی چهل قدم شمرده برو بعد ازان چشم خود بکشا و
ببین که کجا رسیده و باز با ما مسورت کن تا انچه باید ت تعلیم کنم صاحبقران نامخه بر روح حضرت آصف خواند و استعانت
از جانب باری جسته متوجه منزل مقصود شد نا بان سبزه زار رسیده بالای درخت چنار بر آمد و آن مار بر بندر را
به تیر زد و سبزه را آتش بلا در گرفت و خاکستر شش را باد بر برد کنند نا بان شد صاحبقران اعظم در شش را شکسته
چنبر بسته داخل کنند شد و چهل قدم رفته چشم را بکشاد صحرای دید هولناک سیاه که اصلا نام درخت و سبزه دران نبود
مانند صحرای قیامت زمینش را از اقتاب برتبه گرم میبود که آدمیت بان جناب محسوس نشد صاحبقران

بناکرد آنرا بجلدی برآورد و در آن نگاه کرد و اظهار ظاهر شد و گفت که ایها جعفران چه استاده بجلدی روانی امام الجن
را بر سر بهوش و غایب نخوهید ایا این بیابان مورانست که هر مورچه اینجا برابر کیکاست و همه آدم خوار اند همین زمان
بر اثر بوی تو دوان میرسند بجائی که استاده باش چون مورچه قصد تو کند جستن کرده خود را بجای دیگر بگیر و هر قدر
قوت داری جست خواهی کرد و مورچه همچان تو میرسد مورچگان دیگر همچان اینکه شاید ترا خورده او را یاری کنند باز
بوی تو بالین رسد هزارکترین اینها باز قصد تو کند باز باید جست کنی و خود را بمقام دیگر گیری مورچگان دیگر او را
نیز یاری کنند و باز بوی تو بکی قصد مکان تو کند جست کنی و باید این جستن ها بی تو بجانب شمال باشد همین طرین
هر وقتا انیکه از چهل و یک مورچه یکی یا بقی ماند و تو به همان کنند رسید، باشی آن یکی را تو با نیمچه امام الجن بگیش و داخل
کنند شوید دستور چشم را بوشید و چهل قدم راه بروید انگاه چشم را کشاده و باما مشورت کن اما اگر وقت کشتن مورچه
خود را ظاهر نکنی بهتر است و در ظاهر کردن جرات عظیم می باید چرا که چون نظر مورچه مذکور بر تو افتد نگاهی بجانب
تو کند که آن چشم و تندی در چشم هیچ اژدها و دیوی نباشد مبادا خود را در بازی و شمشیر سبک افتد انزمان
پیم هلاک است و بین صورت اولی آنکه خود را ظاهر نسازی و السلام صاحبقران فرمودای اخمار اگر چه این طلسم
بسیار دارد ولیکن این بیابان از همه جاها غریب تر است که ما را باید هزار جست کرد تا بمنزل مقصود برسیم کس خواهر
باز یکران کرده آنها هم اینقدر جستن نکرده باشند که شما تعلیم ما بکنید اینهمه جست باید کرد چه جرات اخمار تسی کرده
گفت در طلسمات غرابتهای متوقعه می باشد این هم یک نوعی است القصه صاحبقران آنینه را در بغل درداد
برسر کفت ناگاه سیاهی نمودار شد که از مشاهده آن هول در دل اژدها نشسته نزدیک رسید صاحبقران نظر کرد
مورچگان دید که بر شه قطار رسیدند هر یک برابر گربه بود در کمال صلابت که زهر بشیر آب می شد چون پنج گز بجانب
قران ماند استاده شد بجانب صاحبقران جست صاحبقران نیز قریب پنج گز جسته خود را بجای دیگر گفت گویا
سخن بدستور بگذشت چهل مورچه یکدیگر را گشته و بقی ماند صاحبقران از بسیاری جستن نفس گیر شده بود باری در
گذشته نمودار شد و یک مورچه که از همه زبردست تر و بزرگ تر بود آنمورچه گاه نزدیک رسید صاحبقران دید که چشم
ندارند و یکایک موضع چشمان او شکافته شده و دو چشمه ظاهر شد که خدا بگی نماید دل صاحبقران بی اختیار هرس بر دل
باخود گفت شنیده بودم که مورچه چشم ندارد و هر چه دارد شاه است این هم که ندانست لیکن بطالع ما پیدا کرد و آن
مورچه که دل سنگ آب شود بر صاحبقران دوید ان شیر بار هر چند بیم بر دانست اما باز بیاد خی دل خود را تسلی داده
بیمچه از غلاف کشیده چنان بر دهانش زد که با یکبار قلم کرد و نابینه رسید مقارن حال خود بدل داخل گذشته چشم را
بوشید بعد از طی چهل قدم بکشاد خود را در همان گوشه باغ آصفی دید و در همان گذه که داخل شده بود و آن مورچه
را نیز دید که گشته افتاده است شکر الهی بجا آورد لوح را از بغل برآورده دید اخمار را از دان جلوه کرده و گفت

چاه طرف بوکه افتاده و بجا
میان آب جدا شده

۲ بهشتی

۳ نیشها

والبرنظر کردن نور

ایضاً حضرات ان هفت کشور و البرز بلند رشید حضرت اسحاق پیغمبر جهت داود و اکنون بالای درختی که رو بروی درخت
سایبان است برآمدی و این اسم بر بچگان دمبه دنظر بجناب هوا بگشای مادری که سایبان گشته مادر داور شرش حالا میرسد
دلاشه مورچه را دید و نوحه آغاز کند تو بهک تیز جانشکار کار او را انجام داد و خونی که از دو برلاشه مورچه ریز دانش
شده هر دو را در هم سوزد و خاکستر سازد بجلدی فرصتی و دو مشت خاکستر از ان برگیرد و درین کار تعجیل کن که
باد آنرا نیز خواهد برد چون دو مشت خاکستر مار و مور را حاصل کردی بر دیوان باغ اعظم باید رد ابر دوش باشی
صعصاع مرقع پوشش را خواهی دید که با دیوان خود بشرب خمر اشتغال دارد و تماشای مجلس او کن و بعد ازان بطریقیکه
میگویم کار او را بساز انگاه هرچه باید بصاحبقران تعلیم کرد جهان بناد مطابق فرمود و آن بزرگ چنان خدا پرست
بعمل آورد یعنی بالای درخت برآمد مار را کشت خاکستر را حاصل کرد رد ا پوشیده بجانب ایوان باغ رد انشد
چون نزدیک رسید تماشای دید که این دو بیت ابیر مغر مفرانست ابیر است بر جای فرز بر است بجای شکر
سنگست بر جای که خار است بر جای سمن برجای رطل و جام می کوران نهاد ستنه بر جای جنگ ناو بآواز
زاغ ست و زغن مولف گوید یعنی بجای آن پری رو آن آفتاب خاوری و آنما دایج دلبری بستر نهاد و ابر سمن
دیوی بلای عالمی در شکل در هم برهمی سرمایه و از غمی یکسر نهنگ آسا و من القصه صاحبقران دید که بجای ملکه بطریقه
سیمین عذار و دختران او که هریک خورشید و ماه بودند صعصاع نهنگ دهان مرفع پوش نشسته و دو را در قرب جار صد
دیو قرار گرفته بشرب خمر مشغول اند و جمعی از دیوان دیگر در اطراف باغ منتشر اند صاحبقران اعظم رد ا
بر دوش بر ابر آن دیو دژم نشسته تماشای صحبت انسان مشغول شد عجب الفیه شلفیه دید که این دیوان مسلمان
شده دیگ یکدیگر را بر زمین می زنند و دستخوان منفک و حرکات عجیب در میان انسان شایع است گاهی بگی ریش دیگری
میگیرد و بگی سبیل بگی بگی بر سر دیگری میرود گاهی پنج و شش کس بالای هم می افتند گاهی از خوانند یا گوش ملک سر کرمیگ دانند
گاهی از خنده گلها را بر خاک می ریزند و گاهی از گریه بسانه آب در نهرها جاری می سازند دیگر حرکات مسخره انسان
میکرد و درین بین دیوی بصعصاع گفت که ایشاد دیوان نشنیده دشنه آدمی زادی بقصد فتح داخل این طلسم شده و مقام بلبلان
را باطل ساخته شما درین مقدمه چه میگوئید گفت گو زمن این حرف باور نمیکنم دیوسیاه که بر تمام طبقه سیوم محیط است
مگر مرد که او این کار کرد آن دیو گفت نشنیدم دیوسیاه از جنس او کی بخت صعصاع گفت بر دین این حرام زاده بزرگند که در
عالم مستی و ابی میگوید چان کردند صاحبقران این را هم شنیده و آخر بر خاسته بموجب حکم لوح از خاکستر مار و مور یکمشت
در شراب که صعصاع میخورد ریخت و مشت دیگر از بشت سر و رکریبان آن حرام زاده بی ایمان ریخت و خود آمده بر بلندی
که کرسی بر مجلس انسان بود نشست بعد از یکساعت کامل مورچهای آتشین در بدن صعصاع افتادند چنانکه بعد از لحظه دیو
بیتاب شده و آخر چون بسیار بیقرار گشت جامه مرفع تقو برات را که در بدن داشت قصد کندن نمود دیوی از همه بیقرارتر بود

صاحبقران بر علق قصه خود زنان سلطنت
را صاحب و زن سلطنت
و حرکات

ای نادان چه میگفتی نمیدانی که این جامه طلسم است و صورت دیوان و پریان مقهوران منقوش است همین که از بدن
برآوردی فرا آفت رسد مگر اینکه خدا پرست شوی که مقرر چنین است مگر قصد خدا پرستی داری صمصاع گفت راست
میگوئی من هم شنیده دام و دست از کندن جامه بر داشت و گفت ابلیس ما را از خدا پرستی در بناء خود دارد اما بعد از
نیم ساعت چنان بطاقت شد که نزدیک بهلاکت رسید گفت جامه را میکنم و خود را بخدا رانم و رجها را دور کنم باز می پوشم
باز آن دیو گفت دیوی که کلفاش نام داشت گفت ای صمصاع بخون ما چه بازی میکنی جامه را مکن باز متقینه شد
دست نگهداشت مرتبه سیوم چنان بد حال شد که هیچ چیز او را ممکن نشد که جامه را نکند چنان آتش در بدنش زدند
که ناچار شد جامه را بر آورد و دور انداخت صاحبقران بموجب حکم لوح در کمین بود بلیدی خود را رسانید و چادر
بر گرفت دید که از کاغذ است بحکم لوح آنرا در حوض انداخت و آن حوض را نیز لوح نشان داده بود بجز داغدار دن درهم
پاشید و آب را رنگین ساخت از این جانب آتشش از بدن صمصاع برطرف شد و بحال آمد دیوان بر سر او هجوم کرده بودند
و بدن او را می خاریدند چون بحال آمد جامه را طلبید هر چند بیشتر جستند کمتر یافتند کلفاش بخندید و گفت ای کیدی نابکار
جامه کو حالا وقت آن رسید که جامه را بگذاری و کوزه بناگاه دیو حریفان جامه را بردند هر چند بو گفتند که جامه را مکن
قبول نکردی حالا تو هم بجنبم رفتی و دیوان دیگر را هم بکشتن دادی صمصاع را از سخت گوئی او بد آمد گفت ای حرام نمک
با من این نوع سخن میگوئی بد یوان حکم کردند او را بگشتند کلفاش نیز دشنام داد دو بر صمصاع دویدند با هم حمله کردند صمصاع
کلفاش را گشت دیوان دیگر بر صمصاع شوریدند گفتند او در میان ما بزرگتر بود و نو جرا او را کشتی ما ترا میکشیم و بکرات
بحمایت صمصاع بر خاستند و گفتند چه گشت او بنا دیوان سخت گفته اجماع دو فرقه شدند و با هم بجنگ گردند از
دست هم بقتل رسیدند بعد از ان دیوان دیگر حربه در یکدیگر گذاشته بازار ملک موت را گرم ساختند چند صمصاع
در میان آمد دایشان را منع میکرد هیچکس نمی شنیدند تا همه بقتل رسیدند و غیر از صمصاع هیچ دیو دیگر هیچکس باقی نماند
مقارن این حال بادی وزید و خود بخود حصار را لرزش گرفت این بر سه دیو گذشته باز داخل باغ شدند و بگجای نشسته بر سه
گریه آغاز کردند صمصاع گفت ای دیوان این چه بود که واقع شد البته که ابلیس بر من غضب شده که رفیقان مرا کشت آن دیوان
گفتند غضب بر ایشان کرد که گشته شدند بر شما مهربان است که سلامت ماند بگفت اکنون چکنم و رفیقان خود چگونه
بوطن رویم لطیفه خدا پرست که شریک من است در این باغ بر من طعنه خواهد زد و گمان من آنست که طلسم رسیده
این همه کار نا لایقم بخش او واقع شده لیکن از ترس جانش من نمی آید اگر بیاید او را بخونی بکشم که از ان باز گویند کلفاش
راست گفته بود من هم از اینجا نمیروم تا او را نکشم البته خواهد آمد صاحبقران تمام این تماشا را دید و این همه گفتگو
شنید و در اخفای خود حرفه ندید ر دا از سر برگرفته نعره از جگر برکشید که در تمام باغ در اغ بیچه الکاء مقابل
صمصاع آمده گفت باش ای حرام زاده نابکار اینک من حاضرم تیغ بیا تا چه داری ز جراحت نشان

افتادند و از باغ بر امدند در صحرا رسیدند که ارا
اول سرداران با یکدیگر جنگ

دیو بخفارت در صاحبقران نگریسته بآن دو دیو دیگر گفت شما راست بگفتید که ابلیس بر من مهربان است که این
لقمه چرب و نرم بمن فرستاد اول با او دو کلمه سخن گویم و احوال این شوربگویند و بیرسم بعد اعضای او را بخورم گفتند
مختاری دیو پیش رفت و گفت ای فرستاده ابلیس خوب رسیدی باری بخوردن تو غم من اندک غلط خواهد شد راست
بگو این شوری که ما شنیدیم تو هم شنیدی یا شوری دیگر بود راهم دیدی یا نه فرمود ای بدبخت شور بود بلکه نور و مرهم بود
و من او را بهتر می شناسم ملک الموت جان به ابلیس پرستان است نام او صاحبقران طلسم شکن است نام طلسم چیست
راشکسته آخر کار با ینجا رسید و اکنون نوبت کشتن تست همین زمان بدست من برستش کشته خواهی شد صعصاع گفت پس
او کجا است که پیش من نمی آید مگر من نرسه صاحبقران فرمود حرام زاده تو که کوری بینی و حریف خود را نشناسی او چگونه
و حال آنکه او رو برو استاده است دیو گفت ای آدمی سخت کور نمیدانم تو بچه سبب اینقدر سخت میگوئی میدانی که من آخر
مرا خواهم خورد هرچه بر زبانت می آید میگوئی و حریف من کیست که میگوئی رو برو استاده است من که غیر از تو کسی را
نمی بینم تو مگر خود را میگوی صاحبقران فرمود اگر من حریف تو باشم جای تعجب است دیو از بن بخن بخندید و گفت
ابلیس طرفه تماشای بمن مینماید که آدمی زادی دعوای حریفی من میکند ای آدمی حریف من آن شور کننده است
اگر تو نی شور را بگو کن تا باو بگویم صاحبقران بار دیگر نعره مردانه از جگر برکشید و الله اکبر گفت که بند در بند او بلرزید و خردار شد
گفت آدمی راست میگوئی حریف من که شنیده ام ملک شما آدمی زاد می باشد البته که آن آدمی تو نی لیکن شنیدم ابلیس
که بسیار قصیر القامت و حقیر جثه واقع شده و ترا با سایه می توان گفت نا بجنگ چه رسد اگر به سر ابا آهن باشی کار
زیره چه خیزد صاحبقران فرمود پیش استاده ملکند رهرچه گوید و بیند بگوید به بینم چکاره دیو گفت اگر مرا زحمت ندهی و خود بخود
در دهان من درآی چه بخود شرمنده احسان تو خواهم شد و تو لیف ترا در پیش ابلیس خواهم کرد صاحبقران فرمود ای
حرام زاده هرزه گو مرا خفه کردی رفع باش اگر حربه داری یکبن نابفرد ای تا بجهنم روانه ساخته بی کار خود بروم
دیو بخندید و بر رو دست چون شاخ چنار بجانب آسمان بلند کرد [illegible] نابرداشته
بدین انداز صاحبقران خواست کار او را بفرد ای سرانجام و بداندک عقب رفته تیر در حصه کمان بوسته جنانکه در خلق
او زد که از پشت گردن بیرون رفت دیو دهان را بسته جنبانید و بد حلقش می سوزد و احوالش دگرگون گفت گفت
آدمی تو سحر هم میدانی چه کردی که من باین حالت شدم فرمود ای حرامزاده تیری بقصد قتل تو در حلقت زدم دیگر چه کردم
گفت منگر تا فرمود باین تیر دیگر خواهی مرد دیو در غضب شده حربه بر صاحبقران انداخت صاحبقران رو فرمود و تیر
دیگر در چشم او زد که صاف در رفت باز دیو حربه گرد و آن حباب رو فرموده تیر دیگر بر شقیقه او زد و گفت ای بین
دیگر تیر ششم بر موضع دل او زد که بفتاد و جان بمالک جهنم داد اما صاحبقران از غضب غوغای شنید برگشت نگاه کرد
دید که طیفوس جنی باد و دیو مشغول جنگ است و نزدیک است که مغلوب شود صاحبقران بانگ بر انها شد و طیفوس

دیگر شده

دلبر شد و یکی کفت و دیگر را صاحبقران به تیر زد و هر سه بقتل رسیدند و آن مقام از لوث وجود ایشان پاک کردید
صاحبقران از طلیموس پرسید که ای برادر تو چه وقت آمدی عرض کرد که اشهریار طلسم جهان بنا مشغول حرب بودند
که من رسیدم این هر دو دیو حرام زاده نابکار مرا دیدند و بدستی صاحبقران بر من دویدند و آغاز حرب کردند من نیز
در ایشان در آویختم بعد از ان انچه گفت صاحبقران و بدند و مدد رسانیدند صاحبقران چون دانست که طلسم قصر تصویر
برطرف شده و ان قصر مشکل باغ نمودار کردید باز دیگر مراد طلیموس بسیر آن قصر رفت شنایه از ان قصویر ان نبود هر خشت
سنگی که بران قصر بود ناپیدا کردید و از زیر آن دیوار نقاشی که اقسام کمل و امثال آن بر آن منقوش بود ظاهر شد
در و دیوار رنگین و عمارات دلنشین داشت صاحبقران از طلیموس پرسید که این قصاویر از این جا کجا نقل مکان کرده
باشند عرض کرد که حضرت آصف در ملک کلیف سیمین عذار باغی ساخته که موسوم بنگارستان آصف است همه را موکلان
بعد از بطلان این مقام در ان باغ نصب کردند و آن باغ تصاویر بسیار از ابرار و اشرار دارد و الحصه بعد از سیر قصر
بباغ آصفی آمده و قدری استراحت فرمود بعد از ان هر خاسته میوه باغ را نوشجان فرمود عبادت بعین بجا آورده
بطلیموس گفت اکنون ما را چه باید کرد و کدام مقام از این طلسم باقی ماند طلیموس گفت شهریار اکنون غیر از شهر
حیرت آباد مقامی از این طلسم باقی نمانده است پرسیدن صاحبقران از طلیموس حالی احوال شهر حیرت آباد و بیان
کردن او پس از ان شهریار عالی نژاد دانستن صاحبقران بجانب شهر مذکور بعد از مشاهده مراتب الاسر و جنگ
کردن او با سپاه و بسیار کردن مکر با آن عالیجاه و کشته شدن آن غدار بدست او اما را دیان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم شاهزاده فلک رخش خورشید تاج بخش دیو صعصاع را با جمیع
تابعان او بدار العدم فرستاده طلسم قصر تصویر را باطل ساخت از طلیموس جویای احوال شهر حیرت آباد و بیان
عرض کرد که ایشهریار فلک مقدار حیرت آباد شهری غرایب آثار است و پوسته جمیله از پری زادان و دران شهر
بامر حکومت اشتغال دارد و دیو سیاه سپهسالار و صاحب اختیار آن شهر است و نام آن پری که بالفعل پادشاه
است حیرت افزای دریاچه نشین است خدا بیامرزد لیکن سپهسالار بر و غالب است و آن حرام زاده ابلیس بیرحم است
لیکن هیچکدام متعرض دین دیگری نیست و دیو سیاه در اطراف شهر مقامی دارد انجا می باشد و آن ملکه در شهر می باشد گاهی
دیو بعلام ملکه میرود و قتیکه او از شهر برآمده بسیر دریاچه میکند هر دون شهر دریاچه است و در وسط آن منزلی ساخته
اند ملکه در هر سه روز یک مرتبه بسیر دریاچه میرود خاصیت آن منزل آنست که ملکه شهر چون دران مقام کند هر جوینده
که خصوصا از آدمیزاد و هر پری زاد متشکل تواند شد خاصه عاشقی اگر رود هر دو باشکل معشوقه او در آید صاحبقران فرمود این چه
خصوصیت باو دارد و هر پریزادی و جنی باین صفت متصف است که جسم ناری متشکل باین شکل سازد و مخصوص بانجا نیست
چنان است طلیموس گفت مسلم لیکن در میان این شهر هم فرق است و انملکه چون دران مقام نشیند و عاشق کسی اگر رود

برروی او شود هرچند جرت افزا مجوبه او را مذبذب و باشکل مجوبه او توانند شد جنانکه رائض چون از کنار دریاچه او را دید
شکل مجوبه خود را در نظر آورد حال آنکه جرت افزا مجوبه او را اصلا مذبذب بود و دیگرانکه جنیان دیگر در نظر انسان هر
شکل که خواهند توانند برآمد اما در نظر جنی نوع خود نتوانند بخلاف آن منزل که در نظر جنی نوع خود شکل باشکال
مختلفه توانند شد جنانکه رائض با وجود جنی بودن او را از مجوبه خود فرق نکرد بهمین سبب جرت افزا الف او مقرر شده
صاحبقران پرسید که بعضی شهرها بجرت آباد چه سبب باشد حالانکه در طلسم هرچه هست جرت است طیفوس گفت اسبابی
دیگر موجب جرت انسان است و در این شهر بعضی چیزها باشند که موجب جرت جنیان هم باشند با اینکه چون طلسم جرت کنید
نام بانفه آخرین شهر او نیز موسوم بجرت آباد شد. صاحبقران فرمود بهرحال ظاهرا اکنون غیر از دو سیاه مار ایشان جنگ
اتفاق نشود طیفوس گفت غالبا چنین باشد باز پرسید که آیا این مقام در یاچه چه طلسم دارد که خاصیت او چنین است که
جرت افزا از جلوس در آن ماء الشکل مجوبه هرشیفته نتوانند گفت نمیدانم لیکن اینقدر شنیده ام که در آن قصر متاعی است
برای طلسم کشا از دو بهر متاعی نیست صاحبقران گفت مرا رجوعی بآن نیست اما غنیمت است که جرت افزا در آن
مکان بشکل مجوبه ما بر ما جلوه کرد خدا شد و اگر تو این را نمیگفتی ما او را بآن صورت می دیدیم بهرحال هم خوبست
طیفوس گفت یا صاحبقران این آرزو مکن که منصب طلسم کشائی با تو نخواهد ماند برای اینکه من شنیده ام در نظر طلسم کشا قدرت
او بر طرف شود تا نتواند که بصورت مجوبه طلسم کشا برآید [illegible] صاحبقران فرمود پس معلوم شد هیچ
چیز برای ما نیست هرچه بود بعضی دیگران بود طیفوس گفت با صاحبقران از آنجا که خاطر خواه شما در آنجا چیزی نباشد
صاحبقران خاموش ماند و آن شب را در آن باغ بگذرانید روز دیگر بعد فراغ از عبادت هرات آن سر را از قبل
برآورده فاتحه بروح [illegible] اضمار رجنی بر آن جناب خلود کرد در سر سلام از هر دو جانب بمیان آمد صاحبقران فرمود
ای اضمار عالیمقدار و ای راز دان صاحب اسرار تو روز اول احوال این طبقه با چنین بیان کردی که دانستیم کو جنگ
ترجمه اضمار گفت من عرض کرده بودم که زنی است و یک دیو است و باغی تماشا گاه است زن عبارت از
خوله بود که قضیه او هنوز فیصل نشده و دیو عبارت از دو سیاه است که هنوز کشته نشده و باغی هرچه دیدی تماشا بود
و آمدن پیر نقوش قضیه اتفاقی است و تابع قصه خوله و کشتن صمصاع نیز محسوب نیست که چه کسی بود اما از دو سیاه
باخبر باش که میخواهد ترا [illegible] بکر و حیله خالع کند اما خاطرت جمع باشد که اجل او در دست تست نه بر عکس صاحبقران فرمود با
معهذا در این صورت ما بیکاری نکرده ایم گفت چرا تماشا بسیار دیدی علی الخصوص در قصر تصویر که مانع الضرر خود را
مصور یافتی صاحبقران فرمود بهرحال یکی از ما دو کرم از شما اکنون بگذرانید که چه قدر منازل از این طلسم باقی ماند گفت
از باطن طلسم همین شهر جرت آباد ماند و است بعد از آن قضیه ظاهر طلسم است که بجنگ انفصال یابد فرمود اکنون
چگونم گفت جائی که گنبد مورد آن بود چاهی پدید شده است باید بر سر آن چاه رود و این اسم را تا سه روز بر سر چا

بخوان

حاشیه: لطف فرمود حال آنکه لطف اتفاقات در این مرحله بیک کار نیامد

بخوان صبح روز چهارم آب بالا آمد و دفعل باغ شد و دیواری را بنداز و هنری عظیم شد بسر بعوا گذارد و آن تخته
کشتی حضرت نوح علیه السلام که از کبند ریاضت کما بدست آورد و با خود داری برآورد و آن را در آن
بنداز نرم خفته بدست خود آنرا شکل کشتی ترتیب داد از پیش در آب انداز و بر و نشین و بگو ای کشتی بحق
بسم الله و نوح بحق احد این آب را بسر حد حیرت آباد برسان آب روان شود و کشتی در آن قرار گیرد جای
که آب ایستاده و خود بداند که سر حد حیرت آباد است مگر آنکه از مکر دیو سیاه غافل نشوی صاحبقران چنین کرد و یک نیزه
آب از کشتی صاحبقران پیش بود دو روز و دو شب باین طریق طی مسافت میفرمود روز سوم اندازی بگوش صاحب
قران رسید که چه نشسته خبردار تا آن شهریار خبردار می شد دستی از هوا رسید و آن شهریار را در بغل زد و راه هوا
گرفت صاحبقران نظر بالا کرد دیو سیاه را دید آواز جان آن شهریار برآمد اما بعزم و جرات صاحبقرانی با وجود
آن حالت چند مشت چنان بر فرق و پهلوی آن سیه روز زد که بیتابش ساخت چندانکه آن اسیر زبردست را
از دست رها کرد صاحبقران در آب افتاد طیفوس کشتی را رسانید که بر سوار شد و بر غفلت خود خود را ملامت
کرد طیفوس بای صاحبقران اعظم را بوسید و گفت حقا که تو ثانی سلیمانی که کار از دست رفته تو باین خوبی و زودی
درست شد حرام زاده دیو سیاه در گشتن توجه باقی گذاشته بود آخر این بر زور بازوی شهریار که طرفه کار دست
بسته بظلم او در دی صاحبقران فرمود بندا من فضل ربی اشکرام اکفر و من شکر فانما یشکر لنفسه و من کفر فان ربی غنی
کریم طیفوس باز از نظر غایب شد و کشتی صاحبقران بموجب ارشاد لوح از آب برآمد و کشتی را بر دست گذاشت بحکم الهی بدکوز
اول تخته کوچک شد ان عالیجناب او را بوسید و در بغل گذاشت و همان اسیر را بعد دی که لوح معلوم داشت خوانده
بران آب دمید و فرمود ای آب بحق این تخته پاره که از سفینه نوح علیه السلام بود شود ی از تو برداشتند و شهد
حلاوت در کام جانت ریخته تر اشیرین کرد اینند اکنون بمقام خود معاودت کن آب برگشت و از نظر صاحبقران
غایب شد اما صاحبقران کبتی ستان در رکعت نماز شکرانه بجا آورده در لوح نظر کرد اخبار را از دان در نظر آن عالیجاه جلوه
کرد و گفت ای شهریار اکنون بجانب شمال روان شو تخت بیابان خراسان سنگلخ خواهی رسید جنی و جنان خواهی کرد
و انچه بآن جناب تعلیم کرد از سیان کلام آیند و بوضوح می پیوندد صاحبقران قدم در راه گذاشت و طی مسافت
سبز و خرم بیابان عظیم رسید که لا اقل صد هزار درخت خواهد بود درختان چپ و راست در میان راسته بود و
صاحبقران دید که زیر هر درختی نعشی قرار گرفته است و بالای هر درخت شخصی نشسته بر درختان دست راست مردان
بودند هر اشجار دست چپ زنان و در خرسان قضیه بالعکس بود صاحبقران از مشاهده این تماشا حیران شد و در دای
امام العجب بوشید و یکبر تبه تمام آن بیابان را سیر کرد چون بیابان را سیر کرد بپای منظر درآورد و برگشته باول بیابان رسید اول
سر حد و درخت چنار سال خورده بود بدستوریکه معروض شد زنده و مردی بالای آن قرار داشته هزار گز در میان

راهبدستور آب میبرد تا روز هفتم
بجای رسیدا باستاد صاحبقران

درخان ناصله بود و زیر درخان خرسان بودند صاحبقران بحکم لوح رد از سر خود برگرفت و ظاهر شد چون نظر آن
مرد و زن بر جمال آن بیر افکن افتاد زیاد برآوردند که ای شیاطین دین بناه وای نابعان دیو سیاه چه نشسته اید که
اینک گشنده آنای شمار سپید خرسان بیکبار در رسیدند که کجا است آن خبر دهنده که ماهیه تشنه خون اوییم و در انتظار
او نشسته ایم آن مرد و بد بخت نشان داد و چون نظر آن دیو سیرتان خرس صورت بر جمال جهان آرای آن شیر بیشه
شوکت و صلابت افتاد بیکبار جنگ بدندان رالقمه آن نابود آماده ساخته از جهار جانب حمله آوردند لیکن
بیرکت جامه شیر سلیمانی آدمیتی بآن جناب نرسید و در مدل شمشیر برق آثار را از نیام انتقام کشیده مانند آتش در خرمن عمر
آن اهرمنان افتاده و در طرفة العین چراغ حیات اکثر را بباد فنا داده و چون دست حق پرستش از کثرت شمشیر زدن
بدرد آمد روا بوشیده از نظر اینها غایب شد بحکم لوح بگوشه دیگر که بقدر نیم فرسخ از آن بیابان بود و درخت اسفندار
و چشمه آب خنک در آنجا رسیده آرام گرفت طیفوس طاهر با خوان حاضری حاضر شد صاحبقران چند لقمه تناول خوشگوار
نموده بعد از استراحتی بر خاست با طیفوس احوالات گذشته بیان نموده گفت ای برادر بحکم لوح چنان است که
بانصف شب بر خیزیم و متوجه ان بیابان شده کار خرسان را بانجام رسانیم تو باید حاضر باشی که می ترسم خواهیم بیرون آن
وقت را نیابیم بسیار مانده ام طیفوس گفت جز شنیدن بار مرا چیزی تعهد نکرده بود که بجا آورم و دیگر لمحه در خدمت عالیه
غلام را مجال توقف نیست این را گفته زمین خدمت بوسیده از نظر آن نور ابصار غایب گردید صاحبقران بعد فراغ از
عبادت الهی بر سنگی تکیه کرده بخواب رفت وقت نماز صبح بیدار شده بر خاست با خود گفت دیدی که در دل شب بیدار شدی
خوب باید دید که مردان با ماده خرسان جمع شده اند و خرسان نیز زنان را بکار گرفته اند غیر از ان یکصد و یک زن
که بر درختان سرحد بودند همه در بن کار مشغول اند و این مرد و زن چیزی میخواهند و بر آنها می دمیدند صاحبقران روا
بوشیده بار دیگر در فنجاح اعمال انسان نظر میکرد عجب تر از بن دیگر دید که آن ملاعین چون از کار خود فارغ شدند
زنان و ماده خرسان همانساعت بار گرفته و ساعت دیگر زائیدند و بچه های انسان که بعضی آدم سر خرس
بیکر و بعضی بالعکس این بودند در ساعت عجیب آنقدر بزرگ شدند که بدران خود را بشیر خایه خود شمردند صاحبقران در
بحر تحیر غوطه زده با خود گفت حقا که این طلسم چرنکده و سرحد مصر العجایب است که هر مقام او حیرت زاست و تعجب فزا است در لوح
دید سیر را زدوان گفت با صاحبقران چرا نصف شب بیدار شدی و حکمی که کردم بجا نیاوردی حالا چه اسناد داری بر دادبر
دار و شمشیر را بر آر تمام روز جنگ کن وقت شب باز بهمان چشمه برو و نصف شب بیا و این مهم را سر انجام ده و گرنه تا
چنین نکنی کار صورت نگیرد اگر صد سال از اینها خواهی کشت فایده ندارد که عوض یکی دو کس متولد خواهند شد صاحبقران
خود را ظاهر ساخت آن زن و مرد دیگر باره دستور برداشته و دیگران با اینها شراکت کردند که نگذارید این

چه شود تشدد بوشیبا
کرسنبه روان شده
چون بمقام مذکور رسید
عجب الفیه و شکفیه مشاهده
نمود و دید

خبر دسر را که بدر رفعه بیکبار بهجوم بران شهریار آوردند صاحبقران تیغ برق آثار را از نیام کشیده در یک حمله کس
را از ان حرسان بدار العدم فرستاد و اطفال تو رسیده آن ملاعین جنگ را پیش از بدران میکردند القصه باز چون
دست الشهریار بدر رسید آمد رو ابو شیده و کنار رد گرفت در چشمه مذکور آمده طعامی تناول فرموده و عبادت الهی بجا آورد
و در انتظار نصف شب نشست و آخر خواب بر و استیلا یافت ان شب نیز وقت از دست رفت وقت صبح بیدار
شده در اصلاح زیاد گرد با خود گفت محنت در محنت ما نوشته اند چگونه رسیم امروز نیز به بیابان خرسان رفت
آنها را چهار چند از روز اول یافت چون زمان لوح چنین بود بنا چاری ظاهر شده آن روز تمام روز خرس کشی کرد
تا شام قریب هزار کس را بر خاک هلاک انداخت وقت شام مراجعت نموده بر سر چشمه آمد طیفوس طعام آورده صاحبقران
پیش او از نکبت خواب آلود خود گله کرد فرمود ای طیفوس اگر تا نصف شب پیش ما باشی بسبب اختلاط خواب غلبه
نخواهد کرد طیفوس گفت ای شهریار غلام انچه بود روز اول عرض کرد از بابیان طلسم ممنوعم و اگرنه سعادت خود
می دانستم این را گفته بدر رفت القصه صاحبقران در یاد الهی مشغول شده و ساعت بساعت چشم خود را باب چشمه می
گشت تا خواب غلبه نکند اخر ان شب خود را بهزار حیله نگهدانست و بقوت یاد الهی بیدار ماند تا نصف شب آمد خود
را مسلح بر خود راست کرده روان شد تا بر حد بیابان رسید بموجب ارشاد لوح نیز چنین بگمان را در حصه کمان بوشته
متوجه شده دید که آن یکهرد و یکزن که بالای درختان سرحد بودند ریسمانی ماهر در دو درخت بسته از هر دو طرف در وسط
ریسمان رسیده و استاده و با هر نا شایسته مشغول اند صاحبقران بموجب حکم لوح بان تیر ریسمان را بزد هر دو بر زمین افتادند
و منکل لشکل از دهای هزر ماده آتش فشان شد از بین دیسار رو بان عالیمقدار آورد مذهب هذا هر بان آدمی میگفتند
که ای خانه خراب دسر ابنوقت بجه کار آمد و یک تیر که اسمی بر پیکان آن دمیده بود بر پشت هر دو ژدها آتش در
پیکر ایشان گرفت صاحبقران بجلدی از درخت جسته را چشمه در پیش گرفت هر گشته نگاه کرد دید که تمام صحرا را
آتش گرفته است شکر الهی بجا آورد که فتح این بیابان بهین طریق بود صاحبقران بموجب ارشاد لوح در چشمه غسل کرده
بآرام خوابید وقت صبح هر خاست عبادت بجا آورده در لوح نظر کرد اخبار را زدان گفت الشهریار خاکستر آن موضع
که ان هر دو نابکار سوخته اند لگاه و انچه بیابانی هر دو ار که مال تست و این هر دو جادوان بودند و بهیلای ساحر و نام داشتند
صاحبقران اعظم چون بادل بیابان رسید بجای ان سحر و شیاطین تودهای خاکستر یافت حتی درختان نیز سوخته خاکستر
بودند اما ان دو درخت که اول بیابان بودند بحال خود بودند و در وسط ان درختان توده خاکستر عظیم بود بخلاف
خاکستر دیگر مایل بسرخی بود صاحبقران بفرمان اخبار را زدان خاکستر مذکور را برهم زده نگاه دید یکحلقه لعل شعراع
برآمد که نانیه الحال از ان قندیلها ساخته بر دربار گاه کردون اساس می آویختند القصه صاحبقران آنرا برداشت
و شکر حضرتی بتقدیم رسانید و بحکم لوح قدم در ان بیابان گذاشت بعد از دو کله از احوال شهریار چین آگاه شده
عازم

صاحبقران بموجب حکم لوح رد پوشیدا بر درخت برآمد،

اکنون باز به بیابان هر دو که بر از خاکستر شده بنظر انور خواهد رسید

جرت افزا بری باد بوسیاد و آنرا دوست ان ملکه مذکور از ان دین بناد در فتن او بقصر مروارید که در میان دریا
بود و نشستن آن حرام زاده بر تخت سلطنت جرت آباد و کشته شدن ان ناپاکار بشمشیر برق آثار
از دست صاحبقران نامدار ایما دیان اخبار شاط انگیز و ناقلان این آثار غرابت جز چنین روایت کرده اند
که شهر جرت آباد دار الملک باطن طبقه سیوم طلسم حد منصر العجایب جرت کده اصفی است و بر بعضی غرابتها اشتمال
دارد که موجب جرت جنیان نیز می شود تا بانسان چه رسد از انجمله اینکه در هر خانه بزی و حوضی است بوسته مملو از
آب بحکیس از جنیان نمیداند که این آب از کجا می آید و طرفه اینکه بوسته آن آب صاف و پاک است و گاهی متعفن نمیشود دیگر
انیکه در وسط شهر باغی است وسیع که هر گل و میوه که در عالم است در ان باغ بهم او قات موجود است و هر قدر از ان
بکورند نقصان ظاهر نمیشود و سبب آنرا نیز کسی نمیداند حتی جرت افزا و دیو سیاه نیز از ین اسرار بیخبر ند دیگر بر در دولت
خانه شاهی درختی است مشتمل بر هزار شاخ موافق ان بلندی و پهنا نیز باید دانست تنه ارسیم خام و او راق از طلا
و میوه از مروارید دارد و هر مروارید ی بقدر میخه کبوتر است و طرفه اینکه معدنی نیست بلکه از زمین رسته است
جرت افزا و پسر هزاران درسایه توانند نشست و تماشای آن را توانند دید دیو سیاه از دور تماشای ان توانند
دید اما در سایه آن نتوانند رفت که در دم بهم می رسانند اما کسی را قدرت نیست که قصد کشتن میوه یا برگ ان توانند
کرد که بیحد این اراده از هم می ترکد دیگر چاهی بسیار ژرف که غیر از تاریکی از ان مبصر نمیشود در دولت خانه شاهی
است که هفته یکبار آب از ان بالا می اید و شکل جامی دهنه جاه مینماید بعد از لحوکل بلوز هندی در وسط آن ظاهر میشود
در لطافت و زیبائی بوی گل سرخ از ان بمشام میرسد و مقارن اینحال چهار نازنین صاحب جمال رنگین لباس مرصع
از زیور از چهار جانب پیدا می شوند و بر لب جاه نشسته با هم شراب میخورند و خوانندگی بسیار خوب میکنند چهل قدم
دور از ایشان تماشای ایشان توان دید و هر که از حد آن یکقدم پیش گذارد آتش در بدنش میگیرد و هیچکس از شاه
و گدا می آن شهر از ین اسرار اطلاع ندارد و فی الواقع این اشیای مذکور موجب جرت ناظران و سامعان است
باین سبب نام آن شهر جرت آباد اکبر گردانا مناسب بود اکنون آمدیم بر سر داستان که چون دیو سیاه بار سیوم از دست
صاحبقران فلک جاه که در حق آن دین پناه پادشاه چنگ اجل بود جست یعنی آن شهریار را از ان کشتی در لغل
زده بقعر شط الغا لبحاب او را هلاک کرده خود بدر رفت بشهر جرت آباد آمده با ملکه جرت افزا بری که پادشاه
شهر مذکور بود ملاقات نموده گفت ای ملکه طلسم هر چند میدانم که نظر بکذا بر سی تو تا صد جان طلسم شکن خواهی بود
لیکن بدانکه خانه دیو را نیز بالائی است عظیم چون این طلسم بالکل شکسته نشد سلطنت بتو می ماند نه بسپهسالار من اولی آنکه
خدا پرستان و ابلیس پرستان طلسم هر دو شکسته شده و در دفع این مبرم بلا بکوشند و اگر نه همه باید لباس فنا بپوشند
من از طرف خود کوتاهی نکردم و سه مرتبه در مقام بلبلان و دفع لشکر بر و بحر با او جنگها کردم لیکن دستی بر دنیافته نمیدانم

کدام خدمت

که ام خدمت ابلیس از و بعمل آمده که اینقدر بر و مهربان است چنانکه مرتبه سیوم در کشتن او باقی نگذاشته بود م آن
بلای ناگهان بحضرت مشت سرازبون کرد بدریاش انداخته طبقوس کشتی باو رسانیده والا خوراک ماهیان می شد و ام
که بروزگار او چه باید کرد اکنون بیابان خرسان سر راه اوست اگر بعد و ابلیس طلسم بیابان را هم شکسته باشد
کار بر ما مشکل خواهد شد و در صورت تدبیر آنست که چنان حدابرست را که محکوم تو آمد جمع نموده سوار شوی من هم دیوان ابلیس
هرست را هر جاکه باشند می آورم و سوار شده بیرون شهر صف بسته استاده باشیم چنین که او درین مقام برسد یکبار شمشیر
کشیده او را در میان بگیریم شاید کشته شود والا کسی که بر مثل من غالب آمده باشد مجال یکه کس بلکه دو کس
هم نیست که کار او بسازد و من چرا از ابلیس چرا اینقدر در صدد برد رش دشمن خود باشم بلکه جرت افزا در جواب
گفت که ای سپه سالار راستی آنکه دیوان با شعور می باشند ای تا دان کسی که در طبقه تمام و کمال از ین طلسم شکسته از طبقه
سیوم نیز در مرحله را نابود ساخت چگونه عقل باور کند که با ین تدبیر او بر طرف تواند شد و پوسیاه گفت مقدمات
طلسم عالم دیگر است بلوح ان بر طرف تواند شد و مقدمه شمشیر چیز دیگر است البته چون صد هزار شمشیر یکدفعه بر سرش
فرود آید اگر هزار جان داشته باشد یکی سلامت نخواهد برد بلکه گفت او صاحب رداد عصای امام الجن است چرا بدام
باو نخواهد افکند دیو گفت پس چه باید کرد بلکه گفت چون مدتی ما و تو با هم شریک کار بوده ایم نظر بدوستی قدیم و صورت
دیرینه میگویم که بیا خدا پرست شو و دست اطاعت بآن نامدار عالیمقدار درده که عمر طلسم آخر شده و البته طلسم شکن
است هر که مطیع او نشود بدار العدم پیوندد اگر اطاعت نکند حضرت سلیمان و حضرت آصف از تو راضی نشوند والا
در دست او کشته خواهی شد دیو گفت ابلکه محبت ابلیس در دل من چنان نگرفته که او را کذا کشته لسجده دیگری بنشت
خم کنم اگر حضرت سلیمان هم این تکلیف بمن میکردند قبول نمیکردم و چگونه که بسبب طلسم مرا بر تو و تابعان تو دستی شود که تا حال
از دست من بسلامت مانده و آید ای ملکه اگر تو سخن مرا قبول نکنی من یک جنگ دیگر بنوعی که گفتم با او خواهم کرد اگر باز هم کار
از پیش نرفت خود را کنار و میکشم و جز میکنم نام او طلسم را تمام و کمال بشکند انگاه با او و با تو خواهم فهمید این را
گفته آرزو شده بر خاست و از شهر بیرون رفت دیوان او فریب دوازده هزار بودند همه را جمع کرد و بگوشه
بیرون شهر در انتظار صاحبقران نشست اما چون شب بسر دست آمد ملکه حیرت افزا ملول و محزون بخواب رفت در آنحالت
انچه سیاوا و پوسیاه با او گذرانده در عالم رویا از جناب آصف این برخیا بشارت یافت که تابعان خود بقصر مروارید
که در میان دریا واقع بود رفته ساکن شود دیگر قصد شهر نکند حیرت آباد را بدیوسیاه نگذارد چون صاحبقران طلسم
بقصر مذکور برسد گرخدمتکاری بر میان جان بسته بخدمت او مشغول شود دیگر بار بسخنان باو فریبد که [illegible] الحاجت
گفته خواهد شد ملکه وقت صبح خوشوقت و خرم از خواب جسته بعد از عبادت لیزان خود را به خوانده بقصر مروارید رفت
قبطیان جنی را نایب خود در شهر مقرر کرد و گفت اگر دیوسیاه قصد باد شاهی کند متعرض احوال او نخواهی شد بلکه اطاعت

او اختیار خواهی کرد نفس میدانم که عنقریب طلسم کشایی و دیوسیاه را با ابلیس پرستان دیگر بقتل آورد این را گفته با کنیزان
خود بکشتی نشسته داخل نهر مروارید کرد بعد وقت ظهر این خبر به دیوسیاه رسید بخنده گفت آن زن سیاه عاقبته بود که خود را کشته
کشید و از دست من رهانید و الا او را میدانستم که فرزند طلسم بندان را بر طاق نسیان گذاشته او را با تابعانش با
خاک هلاک یکسان کنم و خود آن حرام زاده دین تباه یعنی دیوسیاه با دیوان ابلیس پرست داخل شهر شده بر تخت حکومت نشست
منادی کرد که هر که نام خدا پرستی برد و ابلیس را سجده نکند بقتل خواهد رسید و خانه او بتاراج خواهد رفت جمعی از جنیان
خدا پرست که در شهر حیرت آباد بودند بحکم ملکه حیرت افزا با طاعت ظاهر بآن مردود از دین برحق جان و مال خود را
محافظت کردند و هر چه آن لعین حکم کرد از ترس در ظاهر بجا آوردند در تمام شهر دور ابلیس پرستان شد چون این
مقدمه معلوم شد باز دیگر بدستان صاحبقران کتبی رجوع کنم که چون آن شهریار خاک افتدار بحفظ و حمایت
هر دو کار از بیابان صحیح و سالم برآمد بلکه شب باطن امکان را ابدار العدم فرستاد و بکجفت لعل شب چراغ بدست
آورد و چون سوار شهر حیرت آباد منظر انوار آن والاگهر درآمد در سایه درختی بکنار چشمه نشسته و خوناره کرد و دود
شکرانه برای آن یگانه تقدیم رسانید بعد از ان مطالعه لوح برداشت بهر رهنمون بود یعنی اظهار راز دان از خانه
آینه در آینه چشم صاحبقران جلوه کرد بعد از سلام از احوال مابعد پرسید و در داخل شدن شهر از و اجازت طلبید
اظهار کفت البشریار فتح طلسم بر تو مبارک باد که بسیار کم ماند و اگر مصلحت عالی خواسته باشد ردای امام الجن بر سر کشیده
داخل شهر شو اول بباغچه حیرت و شجره عجیبه و جاده را ملاحظه کن و دیوسیاه که اکنون بگمان خود شهر را در تصرف آورده
از آمدن تو خبردار کن و برای مقام تو همین چشمه همین درخت باشد لهفوس طایر نیز این مرتبه چون حاضر شود از حضرت
تو غایب نخواهند شد اما چون دیوسیاه از قتل جادوان بیابان وقوع خرسان مطلع شود با جمیع دیوان ابلیس پرست بقصد
کشتن تو خواهند آمد و هر بهای هنر مکن در دست گرفته بقصد شهر داده در فلان میدان صف قتال برآراید تو لهفوس طایر بگو
ای برادر اکنون وقت آن آمد که من هم هنری داشته باشم و این کار غیر از تو از دیگری نیاید مرکب برای من بهرستان
چون مرکب بهر سوار شود دیگر لهفوس مرکب تو تو مشورت دهد حرب کن که برای تو صواب خواهد بود این را گفته
از نظر غایب شد صاحبقران با خود گفت عجب مرکبی خواهد بود که در وقت حرب مربی و مشیر ما باشد در این اثنا طیفوس جنی
حاضری برای صاحبقران آورد و جهان بناه احوال را با و گفت لهفوس گفته بود که احوال آن مرکب بسیار تمند بر من معلوم
و عنقریب بر صاحبقران نیز معلوم شود القصه صاحبقران بعد از تناول طعام ردای امام الجن را بر سر کشیده داخل شهر
حیرت آباد شد طرفه شهری با صفای دید عمارات دارد که در غرابت نسبت بشهرهای دیگر تفاوت تمام دارد
لیکن بسبب بودن ابلیس پرستان و نجاست طبع انسان ارضا افتاده بود دیوان دیوسیاه جابجا حلقه کرده ذکر نام
ابلیس میکردند و حیرت افزا بری و صاحبقران را بدیا دیگر دند صاحبقران بر ایشان گمان میکند نخست اول بباغچه حیرت

اثر رسید که میبود و کل آن تمام بکمال خود بود و هر گز باد خزان در ان راه ندا شت از ثمرات ای آن باغ سرور خاطر
و نور نظر افزوده تمام باغ فرمود بعد از ان بر سر چاه رفت و آن چاه حیرت نام بود از اتفاقات آن روز روز
بالا آمدن آب چاه دور دور استاد آمد صاحبقران چون حکم لوح داشت و از نظرها نیز غایب بود نزدیک سر رشته
باستاد و درین اثنا آب چاه بالا آمد و بدهنه چاه شکل جام بر آب گرفت در کمال لطافت و صفا و بمقارن حال
کل بلوفر هندی که از سیصد برگ بود نمودار شد و مانند کشتی گردیدن آغاز نهاد و هم درین اثنا چهار پری زاد صاحب جمال
که کمتر هریک زیاده بهفتاد سال نباشد یکبارگی از هر چهار جانب در رسیدند و حلقه زدند بر لب چاه و زار
زار گریستند هر یک ساز ی همراه آورده بود و نشسته و جامی نیز از دل شراب خوردند بعد از ان سازها در دست گرفته شروع
بخواندن و نواختن کردند چنان خواندند که گردند که دیوان و جنیان محو تماشای انسان گشتند بعضی از ابلیس پرستان از حال
آن چاه واقف بودند که همراه دیو سیاه داخل شهر تبا زیگاه شده بودند و سابق هم شهر آمده بودند قصد کردند که رشته پری
زادان را در بغل گشند بعضی که از حقیقت چاه اطلاع داشتند ایشان را منع کردند مفید نیفتاد ندیم بیهش گذاشتند همین
که از حد معین گذشتند نار جحیم و عذاب الیم بجوشند چه آتش از غضب بیکبارگی ایشان رسید که بهیچ آبی خاموش نشد تا شعله حیات
ایشان را خاموش ساخت طرفه اینکه جهنمی که برای خاموش کردن آتش انسان بر خاسته بودند نیز سوختند بجلاد غریب بالفور دیو
ابلیس پرست با یک تقریب سوختند عادت آن پریزادان بود که تمام روز بخواندن و نواختن مشغول می بودند و چون درین اثنا جام
در خم سپهر میرفت ایشان میرفتند امروز بخلاف عادت چون آتش در پیکر دیوان گرفت دست از جام و ساز کشیده فریاد
برآوردند که ای دیوان ناپاکبار بدانید و آگاه باشید که دیگر هیچکس از مردم این شهر ما را نخواهد دید بدو زمان فتح طلسم بغرب
رسید ما را حکم بود که چون این حورت سه مرتبه تکرار یابد طلسم شکسته شود امروز روز سیوم بود که این دیوان قدم از حد
چاه بیرون گذاشته بودند این را گفته از نظرها غایب شدند این خبر بدیوسیاه رسید بر ایشان دمکدر گردید دیوان خود گفت
ای ابلیس وای کابوس بدانید که صفر بغرب طلسم شکست میرسد و از دست ما دیگر نمیگذارد که مقامات دیگر از طلسم شکست
پاک تخت ما یکبار بغرب بار دیگر نشست و ما را از روزگار برآریم ابلیس فتح بنام شما مقرر کرده باشند اما اهل او در ین سفر
باشند دیوان گفتند چه بندگان که ما چگونه کار او را می سازیم اما صاحبقران کنی سنان بعد از تماشای چاه از ین حیرت
برآمد و بگلگون رجا بمقامی که اندرخت بود و شجره مرصع نام داشت تشریف برد عجب درختی عجبی غریب دید که مالا عین رأت
ولا اذن سمعت اگر کسی در ریشان او بیخ بخواند جاودان زنده شود که غرب هزار دیو با این درخت بهم گیرند دانست با ان
تقریب که ما و دیوان ناوا قف از درج ناپاک خود را بر ین داشتند که طلا و جواهر از ین درخت برای ایشان بگیرند
و اینها بیکبار وصد کردند به ترقیه نه و این علامت دیگر بود برای بطلان طلسم اما صاحبقران از تماشای اندرخت
انقدر محظوظ شد که بر گشتن راست نیاید بعد از ان با خود گفت در حوریا که مبود این درخت نصیب کسی نشود چه فایده معلوم شد

۲ را سیر کرد و انچه از ثمران
بستند طبع مبارک افتاد نوشجان
۳ تو و صاحبقران دید که جمعی از دیوان و جنیان
ابلیس پرست بنات چاه

اصل ندارد و طلسم محض است شاید بطلان کل طلسم این نیز باطل شود بعد از ان آن شهریار در مجلس دیو سیاه رفت آن حرام
زاده در شب خر اشتغال داشت و با دیوان خود بلاف و گزاف مشغول بود الیوس و کلبوس نیز هر دو در زیب او نشسته
بشراب خوری مشغول بودند و تصدیق اقوال او می نمودند صاحبقران حوالت او را از ورد و محمود خود اعلام کند طرفی دیگر
مذاکرات بدین نجا طرح رسید که آهسته در میان انسان نشسته پس هر یک را هوسی که اصدی خبر دارنشد با هم بر لب در قعه
بخط جلی نوشته بر سبیل دیو سیاه دلبت یا میمون که ای حرام زاده ناپاک بدان حریف تو ظلکسم بفضل الهی و اقبال خود بهابان
خرسان را قطع کرد و شیاطین آن مکان را باساحران به جهنم فرستاد اکنون خبردار شود آماده جنگ باش که در زیر فلان درخت
بدولت و اقبال نشسته زیاده دگر مخور و اگر جزیت خود خواهی ضد ابرستی و اطاعت ظلکسم اختیار نمائی والا مستعد باش ترا
بجهنم واصل میکند بعد از ین عمل بیرون آمده در بر درخت مذکور رسیده قرار گرفت طیفوس جن طعامی گرفته حاضر شد صاحبقران
تمام احوال انچه دیده و بود بدیش طیفوس بیان نمود طیفوس گفت ای شهریار با وجود اینکه حد از حد طلسم متعلق بمن بود
لیکن تا حال باغ حیرت و چاه حیرت و درخت مرجع را من ندیده ام چرا که تا دیو سیاه کشته نشود مرا اجازت داخل
شدن در شهر نیست صاحبقران فرمود که اینهم عنقریب است اما حکم لوح چنانست که تو تر کیبی برای من بهر ساز طیفوس گفت
شهریار مرکب نیز هر دو قت خود هم می رسد اما ازین جانب چون دیو سیاه در عین سرمستی با هم خود جنگ کردند و اخر دیو سیاه گفت ای حرام زاده ناپاک
خود را و هر دو را در نیز لکند گفت الفصه در عالم مستی با هم خود جنگ کردند و اخر دیو سیاه گفت ای حرام زاده ناپاک من
سر این مقدمه معلوم نشد ما بعث با هم جنگ کردیم اصل نیست که ابلیس در میان ما عقد محبت بسته و با هم این جنگ بنیادی
کردیم درین اثنا دست دیو سیاه بر سبیل خود خورد و آن رقعه را بدست آورده خواند بر احوال او مطلع شده از جان آن بی ایمان
بر آمد و دانست که چه خواست گفت ای کلبوس و الیوس اکنون صلاح در ین که بهر قسم باشد او را زنده در آریم و از شهر بر آمده صف بکشیم
قبول کردند روز دیگر با جمعیت چهل هزار دیو از شهر بر آمده رو بروی درخت زقوم آمدند اول بدست سمنک نام دیوی بجناب
صاحبقران پیغام کرد که بر ما محقق شده که با شبه تو ظلکسم شناسی لیکن معبود خود را نمی شناسی این را بدانکه زور و قوت و تائید و
امداد که شامل حال تست از جانب ابلیس است اگر در حضور ما در آیی سجده کنی ترا با جمعیت چهل هزار دیو اطاعت کنیم والا
هر دیوی از دیوان من عفریتی است سر را با صلابت از دست که از یک جان بدر می بری چون پیغام ان سفیه بدلیجام بصاحبقران
عالیمقام رسید فرمود ای سمنک البته که تو هم یکی از ان دیوان هستی که دیو سیاه توقیف آنها نوشته سمنک گفت من نسبت با کثری زور آور
ترم فرمود من هم برای همین گفتم پیش بیا تا بدست تو بجهنم کنم سمنک پیش رفت صاحبقران گرز ان او را گرفته خم کرد و هر دو گوش او کنده

بدنش داد و فرمود هر دو بگو مثل این بهت باد بگران هم میکنم اگر راضی نشوی حاضرم او نالان و گریان بنش دیو سیاه رفت
حضیفت گفت ان لعین در غضب شد البوس دکلیوس لاف هاز و مند دیو سیاه بقصد جنگ سوارش حاضیفران از لطبوس
مرکب طلبید گفت ببردم میفریبم فرمود مگر تو حاضر نه خوای بود که تماشای جنگ ما کنی گفت من یک لمحه اکنون از
جنابعالی جدا نیستم فرمود چه معنی دارد تو خود چنین میگوئی گفت معنی این نیز معلوم خواهد شد این را گفته از نظر غایب شد
بعد از لمحه از طرف اسپی خوشرنگ هزار مکل در کمال جلدی و چالاکی نمودار شد که پشت او حاجت زین نداشت خانه
زین باکیزه بود تمار سید بر حاضیفران سلام کرد بزبان بسیار فصیح جهان بناه جواب داد امادر کمال جرات و تعجب بود
مرکب گفت یا حاضیفران چه تعجب میکنی همه جا آثار صنع اوست بالفعل روای امام الجن را بر پشت من بنداز حاضیفران فرمود
البته چنین میکنم لیکن بفرما طبوس کجا است گفت او نیز حاضر است فرمود [illegible] اصل و نسب خود را بمن
من بیان کن که در اصل مرکب کیستی که با چنین حسن و جمال این لطف کلام با تو همیشه و همانا مرکب حضرت سلیمان باشی گفت
شهریار را با این تحقیقات چکار اول کار خود را برآر بعد از ان هر چه هست از جناب عالی مخفی نماند حاضیفران را
بر و انداخت و سوارش های آن عالیجناب چنان تمام شد که هرگز هر رکاب مثل ان تمام نشود و مرکب بچابکی و جست خیز
در آمد بوجیکه حاضیفران از سواری او بسیار محظوظ شد عجب مرکبی چون شهاب آتشی فرد زان ز برج شرف کوکبی
بجستن چو برق و بجهش چو باد همانا که از برق و از باد زاد نسیمی رسیدی اگر بر دمش زمین سوختی از شرار نفس حاضیفران
فرمود ای اسپ سخنگو اگر ترا حاضیفران اجازت دهد مرا بنا بیاد مرا سواری خود از شاهان عالم امتیاز بخش مرکب
بقاد تاز بخند بد جنانکه نام میدان از او از خنده او پرسد حاضیفران با خود گفت این عجب است که اسپ بر حرف آقای
خود بخندد و اما مرکب در جواب گفت یا حاضیفران من بفرمان تو در دنیا تر از من اسپان بسر خواهند شد خاطر شریف
جمع باشد من اسپ مخصوص بهمین طلسم ام اکنون بمیدان بر و هر که با تو مقابله کند او را بجنبم بفرست و چون دیو سیاه با تو
حرب کند در دست تو عاجز خود صد هزار خواهد کرد این مرتبه او را بمن گذار که یکبار و همین گفتن بشت بگردانید و راند
کرد دوم او را که بیت گز باشد بدست آرد بقوت حاضیفرانی بر دوشش دو رسر مانند ملاخ بگردان دیوان بگمان خود بر تو
حربه خواهند کرد و آن حربها بر تو خواهد رسید تا دفعتیکه جالش دا صل سجین خود مقدر چنین است که مرگ او بجز بدست تو
نخواهد بود آن دیو ان او معدوم شود دیوان او که بقیه السیف باشند ترا اطاعت کنند بعد از ین تو معنی و لوح مرات الاسرار صاحب
شوی چون او معدوم شود دیوان او که بقیه السیف باشند ترا اطاعت کنند بعد از ین تو معنی و لوح مرات الاسرار صاحب

جلد ۲

زان چون گوش سر اپا هوش خود را باین مژده بلند بر برگردانید مرکب بمیدان جهانید و نعره از نهاد برکشید
مضمون این بیت را بگوش آن ابلیس پرستان رسانید منم خورشید اوج پهلوانی فروزان تیغ حاضیفرانی خداوند
کریم کارپرداز درفیقی بر دیم کرد چون باز دل روشن بنور خاتم داد لقب حاضیفران اعظم داد خود آن بودم مرید
ساخت یزدان منم در خاف نامی سلیمان به ابلیسان را بر گنم بیخ بیدتر جای ایشان در زنم میخ بیا لای دیم

تبدیل پرسی کیم روشن چراغ حق پرسی تو ای کفو می ای سیه دیو سرا پا حیله بودی و همه ریو که از چنگم تو چندین
بار جستی ولی هرگز ندان کز مرگ رستی بلائی بهر سرت آرم من امروز که خرد و رخ ز بینی یار دلسوز جوان آواز
این نوه جان ستان بگوش دیو سیاه رسید بند در بند او بلرزید گفت ای ابلوس و گلبوس مصلحت چیست جنگ با و مکنیم
با خنگ ناکرده یکبارگی گلبوس گفت تف بر رشت از آدمی انیفتد رمی ترسی به بین چگونه کار اُمی سازم دیو سیاه تر آمد
و دیگ حیف او جوش زد گفت من خوش طبعی کردم بر تو اما ابلیس بر دم اگر کاری از دست تو نیاید مرا زیاد کن گلبوس
خنده زنان بمیدان آمد راه یکو بدید که هم زبانی که در میان گلبوس و صاحبقران واقع شد در بیغام حواله قصه خوان بابد کرد
و حرف از مطلب باید زد القصه صاحبقران بعد از رد حملات چنان تیغ برق آثار بر کمرش زد که چون خیار دو نیم
ساخت ابلوس بر سید و دانست که شب این نامک اجوت جان ابلیس بر سنان است و ابلیس نیز انچه معلوم شد
در دست او عاجز است اراده کرد که دیو سیاه را بر سر عزیمت آورده بدم کار زده بعد از کشتن او خود
را مسلمان سازد و او هم اگر چه می ترسد که خود را سابق حریف او ندید اما بگو اکنون خاطر جمعدار که بر و غالب خواهی
گفت ای دیو سیاه حالا ساعت فتح است و قبل از این یکساعت بر همت مردمان تو بود دیو سیاه بر آشفت بود
این سخن را از و باور کرد و گفت هرگاه چنین خوابه دیده بودی چرا گلبوس را بکشتن دادی گفت او از ابلیس بر گشته بود
میخواست اطاعت طلسم شکند آخر ابلیس او را بکشتن داد و دیو سیاه از این سخن خرم شده بمیدان صاحبقران آمد تا سید
قریب دو هفته متوالی بر این زیده سلاطین بر انداخت لیکن اصلا کاری از پیش نبرد که هر حمله او را صاحبقران بطرزی علاحده رد
نمود ترس و بیم بر دل آن قابل عذاب هجوم مستولی شده ناچار شده قرار بر فرار اختیار نموده روی از معرکه گردانید صاحبقران
یکفته مرکب خود که بحکم لوح مشفق ناصح بود دست یلی دراز کرده بسر پنجه بر دیو دم او را بشرف در آورد و دیو باز لرزه
الله اکبر از جگر بر کشیده جان توت کرد که قد و قامت او را از زمین بر کند مانند کسی که دیوی کاغذی را بر سیمان در کوبد
بسته بر خاست اما چون آن ملاعین آقای خود را باین حال زبون و بد نداز خود رسیده دند دیو انه وار هر جایی بزمگاه
بدست گرفته بر صاحبقران تاختند ولی تحاشا هر بها بجناب ان عالیجناب انداختند یکبان خود بر صاحبقران می زدند
و ان هر بها خود بر بدن بخس دیو سیاه می رسید کوتاهی نمی کرد هر به یکی آن بد اختر رسید و هزار دیو هم بعد مه جمله بلید
بنار جحیم واصل گشت دیو سیاه بجهنم به پیوست القصه چون ان حرام زاده مرده و بطریقیکه مذکور شد روبه پس المصیر نمود
هزار دیو دیگر را هم همراه بر دیوان دیگر بر صاحبقران ریختند اما ابلوس دیو که رنگ کفرش بمعقله شمشیر صاحبقران
زدود گشته و نور خدا پرستی در دل او جاگرفته بود با وار شناد روبان دیوان آورد جنانچه که از ترس اطاعت ان سرابا
ضلالت اختیار کرده بودند بمدد ابلوس بر خاستند و همی را از ان گرد شقاوت بزدود و در طرفة العین بر خاک هلاک انداخته
بقیه السیف با مان آمدند و سر بدایره اطاعت صاحبقرانی در آورده خاک سم سمند آن عالیجناب را بکحل الجواهر بنداشته

در حرکت شدند

درچشیدند صاحبقران بشرط خدابرستی همه را امان بخشید قبول کردند البوس آمده ملازمت کرد حقیقت حال عرض رسانید
جهان بناه او را بنواخت البوس وغیره چنان باطمئنان جنی و رزطاس جنی همه در جلو افتاده آن عالیجاه را داخل شهر یاد
کردند و آن جناب بگراست آمده بر تخت جرت آباد تمکن گرفت اما چون از مرکب قدم بر زمین گذاشت مرکب ناپدید
و طیفوس از طرفی پیدا شده و بزبان فصیح چنین مثنوی مشتمل بر تهنیت و صفت صاحبقران بر زبان جاری گرداند صاحبقران او را
عزت داشت و گفت ای برادر عجب مرکبی برای ما فرستادی که مرا همچون او ساخته لیکن خوف نیامدی که تمامشای
جنگ ما کنی مانع بخیر باد نخنده بد و گفت شهریار جون حضور یکی از اسب و غلام مستلزم غیبت دیگری بود این تقصیر
غلام واقع شده صاحبقران جبران شد و گفت یعنی سوء تفهیمی آنوقت متفرس شد بانیکو شاید اسب همین طیفوس ما چه گفت بخیر
سپهر خجالت پیش انداخت و معذرت خواست طیفوس گفت این بنده را امان طلب کرده بودند صاحبقران را اجرا
معذرت باید خواست القصه بعین و عزت قرار گرفتند رفتن صاحبقران کیتی ستان نامه سلیمان بارشاد
اخبار راز دان در تقریر آورده و ملازمت کردن ملکزاده جرت از ابری در خدمت ان پادشاه عالیجاه رسیده
و ملاقات کردن صاحبقران والامقام با محبوبه عالیقدر خود ملکزاده جرت و جشن عشائی در تپه البیضا بود و شهریستان منام
خامه بلاغت شعار را در بیان این اخبار دلکشا و قلم رنگین رقم ناقلان این آثار مسرت افزا چنین تحریر دلپذیر نمودند
که چون صاحبقران کیتی ستان بیاری بخت بیدار از کارزار دیو سیاه باز پرداخته آینه دیده را بتماشای حور شهر جرت
آباد روشن ساخت پری زادیانی که در ان شهر بودند بخواستند یکدیگر دنوازندگی بکشیانه روز زادوتات آن شهریار
قرین فرح و انبساط داشتند روز دیگر بار دیگر شهریار مرجع و جاه جرت فرمود آنروز تا کل نیلوفر از چاه بالا نیامد و پری
زادان اربعه نیز حاضر نشدند دیگر همه بکمال خود بود صاحبقران از البوس دیو و طیفوس جنی پرسید اگر هر کسی معلوم نیست که حقیقت
این درخت و غیره چیست گفتند شهریار بر ما چه که هر همگی معلوم نیست شهریار که طلسم کشای است بگو تا حال معلوم نکرده و فردا نوز
جرت نشده اول سوال که صاحبقران جرت دارد که بعضی اسرار ساکنان طبقه اعلی دانند و ساکنان طبقه اوسط یا ادنی از ان
مطلع نباشند اما این را بداند که خزانه این طلسم همین درخت است که جنس رمال است بتو خواهد رسید بالفعل تر القصر بردارید
که بهترین منازل این طلسم است باید رفت ملکزاده جرت از اشتیاق مذکور مبهوت زده لیکن دران قصر خوشوقتی
زین حال نوکرده که سابق چنین بسروری بخاطرت راه نیافته باشد طریق رسیدن بقصر مذکور آنست که بر سر چاه جرت
بروید این اسم تا سه روز بخوانید روز سیوم گل نیلوفر بالا آید اندیشه بخاطر راه مدهید و خود را دران گل بگیر بگیر تر القصر بردارید
و تر القصر بردارید میرساند و چون بدان قصر برسید و جرت افزا ترا ملازمت کند بگو مرا بخدمت بادشاه خود ببرد او
خواهد گفت بادشاه ما ملک سلیمان است که شما مانند بگو بادشاهی که در ین قصر شما نشسته و دو دفعه سلام او میرفتید
مرا بخدمت او خواهند پرسید که منزل او چه نام دارد بگویند صفاهان و تر ابمقام مذکور رسی بر در صاحبقران ارشنیدن نام کنند یا اختیار

معلوم نشده بعد ازان بمطالعه لوح پرداخت
اضمار رازدان حاضر
ازو کرد همین بعد که مرقوم شده اضمار گفت
صاحب قران

خرم شده و اخمار را دعا کرد و فرمود ای عالی جناب قصر مرا در یه طرفه جایی دلکشه صفا عجب مقامی است که نشستن نام
آن دلم روشن و خاطرم خوش شد حق تعالی ارفع بانیان طلسم شاد دارد که چنین مقامات ساخته اند بخوشی خاطر بجا رگان
برداخته اند اخمار گفت یاری کمی از مادر کرم ارشاد اکنون تشریف ببرید این را گفته از نظر غایب شد صاحبقران احوال را لطیفوس
گفت طیفوس لقدیمی لوح مؤدالقصه شهر را لطیفوس و الیوس سپرده خود بدولت سر جایه حرکت رفت و نا سه روز اسلام
خواند روز سیوم آخر روز بود که کل مذکور با آب جاده رو بالا نمود صاحبقران جست کرده خود را در میان آن کرفت آب
تا بزانو صاحبقران زیر چاه دریای روان دید که کل مذکور مانند کشتی دران میرفت و روشنی آن را جشم های حیوانات
آبی بود که هر جشم های دران منزل ماند جراغ می درخشید و بر توی افکنده صاحبقران در بیضه مه بسیار تعجب کرد اما ملکه حرت
افزا بری در قصر خود رفته بمناجات مشغول است و بوسنه دفع دیو سیاه از درکاه قاضی الحاجات مسئلت مینمود چون بیدار
کی ملکه شاه عنقریب طلسم را شکسته دیو سیاه را بجهنم واصل ساخته درین قصر بر تو ورود خواهد انداخت خوشوقت بود و در جشم
براه آن عالیجاه داشت و روزی قبل ازین شبی در خواب بشارت یافت باد کفته ای حرت افزا بر سر فلان حوض
که عمیق نام دارد بر دو آن حوض بود که از وقتی که صاحبقران قدم در طبقه سیوم طلسم کذاشت خالیاشه چنانکه بوز آب در و نیامده
بشارت بحیرت افزاشه که روزی که آب دران حوض در آید ملکه شاه داخل قصر کردد و نوید هر روز بایزدان
خوانده و در تماس بر سر آن حوض حاضر شود و روز و شب بعیش و طرب اشتغال دارد و غزل های که مشتمل بر توصیف ملکه شاه
صاحبقران اعظم باشد در نغمه بخواند بدینطریق رفته با مر مذکور مشغول می باشد شبی که صبح آن صاحبقران سایه عاطفت
بر مفارق ایشان انداخت تمام شب بذکر اوصاف آن زبده اشراف بنی آدم مشغول بود ... کاهی بزیر آن
نغمه می خواندند و کاهی بحکایت میکفتند اما چون صبح شد ملکه حرت افزا دید که آب از چار جانب حوض جوشیدن
آغاز نهاده و از وسط آن زیاده می جوشید و یکبارکی کشتی صاحبقران که عبارت از کل بنفوز باشد نمودار کردید صاحبقران
بر جنین معلوم شد که آب کشتی بلند شده و حوض نمایان کردید چون حوضی که جشمه سلسبیل است که اطراف آن مشحون از
حور عین بنظر می آید و کشتی صاحبقران متوجه طرفی که حرت افزا نشسته بود کردید و بکناره رسید صاحبقران بموجب ارشاد لوح
بر کنار جست و حرت افزا را که آن وقت برای قدمبوس خم شده بود در کنار کشید لیکن نه بوضعی که عاشقان معشوقان
را که ملکه بعنوانیه که بزرکان خوردان را یعنی با دشاهان ملازمان را القصه صاحبقران حرت افزا را جبله دید صاحب جمال لیکن
سن او از چهل متجاوز بود صاحبقران در باره او شفقت و عنایات زیاده از حد فرمود کفت اعلیکه طلسم بوضع توقف
شمار را بسیار کرده حرت افزا عرض کرد که کنیز آن را از قدر و منزلت شهریاری آکاه ساخته اند و کنیز از اشتیاق قدوم
مبارک لزوم منتظر نشسته بود بعد از ان صاحبقران را در ایوان خاص آورده بالای ... تخت نشانید و احوال
خواب دیدن خود بیان نمود و انچه سابق درمیان او و دیو سیاه کذشته بود نیز بعرض رسانید صاحبقران فرمود اعلیکه الحمد

که آخر امر او

که آنجا مرا دیده بدست این احقر بندگان حی قدیم بعذاب الیم نار چیجه پیوست القصه تمام کیفیت او را نقل کرد حیرت افزا
اشارت کرد تا پسر بزرگوار آن بجوانان در نصیدن مشغول شدند و شراب ارغوانی در مجلس آوردند صاحبقران فرمود ای ملکه
مدتیا است مدید که من تارک لذائم حق تعالی مرا بمرادی که دارم برساند آنوقت همه چیز از اسباب عیش و طرب خوش نماید
و اکنون احوال من از این مضمون معلوم میشود و آنجناب مضمون این نظم کلیم را بگوش حیرت افزا رسانید
خاطر من کار میکند ان صفتی که آینه را آثار میکند دارم بدل بهر تو غم های روزگار هلک کی چاشنی زنگار میکند حیرت افزا
گفت ای شهریار چه غم داری که هیچ غم مباد چه کم داری که هیچ کم مباد تمام طلسم خیز بکند و آصفی را بفضل الهی بشکسته
خزانه که در این طلسم است همه حق و مال تست از پسر بزرگوار خود را خواهی خوش کن همه حاضرند امام الحق نیز دختری دارد که
تمام مجلس بحسن و جمال او مثل میزنند اگر او را خواستگاری کنی سعادت خود را دانسته میدهد دیگر از چه مهر غم داری که جنبش ملول
بنظر می آئی صاحبقران فرمود ای ملکه اگر قصه پر غصه من بشنوی بدانی که حق بجانب من است انگاه مجملی از احوال عاشقی خود
بیش او بیان کرد فرمود بحیکه یاد اختیار اشک از چشم او و تمام اهل مجلس جاری شد همه سر در قدم آن شهریار سودند
و گفتند که حق بجانب صاحبقران است که چنین غمی بر خاطر مبارک مستولی دارد و بنا زیبم دست و بازوی صاحبقرانی
را که با چنین درد جانگاه چنین کارهای دست بسته از دست می آید حقا که نائب سلیمانی و سکندر دوران این مرتبه حیرت افزا
خود جامی پر کرد و پیش صاحبقران آورد و عرض کرد الشهریار بغیر از می گشی از همه غم بر نمی آید لاجرم
پی قصه ایام مستی سر نمی آید صاحبقران در جواب گفت که دل اگر خوش بود باده و نشاط از انیست موج صهبا
نظر آرد جانفزا نیست باز بلکه گفت الشهریار این منزل مقتضی حزن و اندوه نیست و تغافل جایز نه
چنانکه گفته آمد تغافل بر شراب از توبه هر کس را پشیمان کند باستثنا کسی با دختر زر بر نمی آید القصه چندان شراب
کردند که صاحبقران بیاله از دست او گرفته نوشش فرمود چند جامی که خورد دماغی رسانید و سر دوری بخاطر او راه یافت
و مغلوب گشته مقابل و در مخالفت صاحبقران از احوال حیرت افزا خبر اطلاع یافت که گفت من پادشاه هفت اقلیم جهانم
تاج ام دارسه پشت پادشاهی جرت آباد و بما متعلق است جده ما و رم بندگی خاص در خدمت مفتی بن آصف
داشت باین سبب امر سلطنت این شهر لنقلی باو گذشت بعد او بما و رم از پس این کنیز با سر حکومت قیام داشت
سپاه لاری به پوسیا و متعلق بود الحمد لله بهوت صاحبقران برسید که با وجود ابلیس پرستی و پوسیاه را بچه سبب
در حکومت طلسم شریک کردند حال آنکه ما نیان طلسم خدا پرستان بلکه خاصان یزدان بودند گفت ای نائب سلیمان
از دو حال بیرون نیست ان ملعون یا منافق بود یا مرتد شده اگر منافق بود بیم برای مصالح طلسم بود و اگر مرتد بیم سزای
خود یافت القصه صاحبقران چون این احوالات را از و معلوم کرد بر سر مطلب آمد و گفت ای ملکه حیرت افزا
مقصود من از وصف و تعریف بعد ملاقات شما آنست که مرا بخدمت پادشاه خود برید که بسیار مشتاق ملاقات

ان ان ام ملکه ازین سخن متبسم شد و عرض کرد که ای شهریار خبر باشد که ام بادشاه وجه ملاقات نا جهان بناد تعریف
بیاورد و بود مدار سلطنت بنام من مقرر بود اکنون که قدوم میمنت لزوم جنابعالیه که منصب علیه طلسم کشائی بنام نامی
مقرر است و بنیقام رسید تخت سلطنت کل طلسم بشهریار مستقل شد اکنون جنابعالیه بادشاه اند و این کنیز خدمتگذار
راسخ العقیده شهریار است حاجتروان فرمود مسلم لیکن کسی درین مقر هست که بشما دو دقت از جانب طلسم بندان
سلام او مامور بود ید و مقام او کنبد مقالست جرت از ابارد یگر سر در قدم حاجتروان گذاشت و گفت مقالکه
جنابعالیه طلسم کشا است و این سوال علامت روشن است امشب در نیمقام بسر بریم فردا در انجا میرویم شاهزاده خورشید
قبول کرد و آن شب در کمال خرمی و شگفت بسر برد و چون در بستر خواب رفت در بحر تصور غوطه زد با خود میگفت آیا آن شخص که با شه
که جرت از ابارد جو سلطنت بسلام او مامور بود و ما را بنیقام حکم رسیده که او را زیارت کنیم درین فکر شب را بسر برد و
دم صبح چون بادشاه سپهر جهاندار نه کشور رای مهر برنگ عروسان برآمد بتخت فیروزه جالش جهان یافت بخت
ملک رخش سلطان حاجتروان شده مهر جرت از ارد وان حاجتروان کنی سنان موافق قرار مهر او ملکه جرت
روان شد بقصری رسید که مقر اول پائین باغ آن مقر بود طرفه قصری بنظر در آمد رود که تمام در و دیوارش مرصع بمروارید
گران بها بود زهی دلکشا قصر عالی بنا که هر بار روی او بود عرش سا بود دلکشش از جبین سپهر نمایان چو دندان
سین سپهر بسجود در این سرای سرور که سر نوشت بدار جبهه دور شرافت بکی آیه در شان او سعادت
در اغوش ایوان او زاطر افش امید حاجت روا است صدائی در بخش سائلان را ندا است زمین را زیور بار
او آب تاب جو آینه اند ر برابر افتاب فلک در برابر او بنا شده بلند چو با رفعت آید و دسپند سواد عمارت
آن منزل بهشت آئین روشنی در چشم شهریار می فزود و تماشای در و دیوار آن شهریار خطاب بآن
عمارات دلنشین در انبساط بر روی دل او کشود به اختیار آن شهریار خطاب بآن عالی جناب نمود
که ن این مقال مترجم شد تماشای تو چون آینه از خود رفتم حیرتم برد و از بین ره که چه رود داد مرا القصه
داخل دروازه قصر شدند باغی که بهشت سرشت در خوبی باو نرسد بنظر حاجتروان در آمد بسر کنان بهمه جائی
آمدند تا در وسط حقیقی باغ گنبدی بنظر انور حاجتروان در آمد که مروارید های بزرگ بران بنوعی نصب کرده بودند
که کس بغیر نکیدانه مروارید محسوس نشد چار جانب دریای مجرد اشت بهر دری پرده زربفت حاشیه مروارید
او یخته بودند و شامیانهای مروارید با استاره های مرصع زینت افزای و در پیرون گنبد مجلا منزلی که هیچ بادشاه
الوالعزم را در آنجا آن سیر نباشد روشنای بخش دل و دیده حاجتروان گردید از کمال حیرت آن شهریار صورت دیوار
بود و آنقدر شگفت از نشاید و آن گنبد نجاطر او راه یافته بود که حساب آنرا خرد در نکتا ند از حیرت افزا
پرسید که ای ملکه خوبان راست بگو که صاحب این مقام کیست که از تماشای این احوال دل خود را پیش تو نقل نتوانم

کرد

کرد جرت افزا گفت شهریار هر که هست و هر چه هست ما اکنون ظاهر می شود القصه جرت افزا بدر دازه که هر دو تخته
آن از آبنه بود رسید فضل دانست بخلاف سابق چون صاحبقران برابر دروازه رسید و عکس صورت مبارک
در آبنه در افتاد خود بخود آن فضل کشود و دروازه دانست جرت افزا بار سوم بربای صاحبقران افتاد
بابری زادان خود گفت این علامت سوم طلسم است صاحبقران گفت شهریار هر روز این فضل بگله دامی
نمود بمن معلوم بود که بقیه طلسم چنین گشاده شود چنانکه بظهور پیوست القصه داخل دروازه شده ازدواج وفضا
و پاکیزگی وصفای آن گنبد را از اسم او که گنبد صفاست معلوم توان کرد حاجت بتحریر ندارد و اندرون همه جا
تماشا کنان دلکپ زنان در گنبد وسط رسیدند عمارتی دیدند که سی و دو گز مربع بود لیکن هم از آبنه شفاف
مرئی بود جرت افزا برابر دروازه آمد و سلامی که ملازمان بیادشاه گنبد بجا آورد و پریان او نیز صف بسته بودند
صاحبقران نزدیک آمد و دید که تختی که گویا از یکپارچه الماس است در وسط ان عمارت فرش کرده اند و تمثالی
از جمال بران تخت متمکن گردانیده تاج مرصع بر دارید بر سر و لباسی که حقیقت بهشت اقلیم در نسبت آن کم آید در بر بدین
صراحی و بدین جام در کنار[۲] و در عمارتی که عقل هیچ عاقلی از تصور جمال او بجا نماند تا بدیدن چه رسد اما چون نظر
صاحبقران نامور بر چهره انور آن تمثال افتاد صورت سراپا معنی آن ملک برج حسن و جمال و آماده اوج عزت و کمال
که در تلاش جانگداز او مدت سال است که خورشید صفت شهریار هفت اقلیم بفرق فرسائی میگردد و در فراق دل فروزش
او لاله آسا داغ بر جگر صحرا بصحرا سر گرد دشت بی نشان او از ماکولات ملبقه حل اکتفا میکند و در کوه و
بحر از مشروبات بجون جلگ سیراب میشود یعنی آن تمثال خورشید مثال محبوبه ان فلک جلال ملکه خوبان عالم زهره جبین
حقائی بود با اختیار از جای زده بیفتاد یک چون دید چشم انور او بود تمثال ماه پیکر او دید تمثال دلبر خود
را از میان باحت پیکر خود را کرد یک آه بر زمین افتاد گویا ماه بر زمین افتاد و یک غشش رئیس بجوش آمد خون
در دل رکبت جون بهوش آمد گوهر اشک چون بزگان شکفت لبکشی دو بجرت افزا گفت کاهی بر بزاد این جمال
کرامی است که از نو در دل افشانی بسیار است هست این پیکر جان دلدار که زمن برد هوش و صبر و قرار
آمد بخواب دل را برد و زه چه آفت که بر سرم آورد بدلم گفت هست منزل من خوان یغما است بهش او دل من
در تپ و تاب هش او دایم همچو خورشید گشته ام قایم لبک تا حال از دو زخاص و زعام کس نشانی نداد و غیر از
نام یار این منزل هست نظیر دوسته جاوید دیده باشد از دو تصویر القصه از این مقوله سخنان میگفت و ناله و زاری و گریه
و بیقراری بمرتبه میکرد که دل سنگ بدرد می آمد جرت افزا و غیره بری زادان بر حال آن جناب با اختیار اشک
از چشم بیرنجشند و در تسلی آن شهریار می کوشیدند صاحبقران بجرت افزا گفت ای ملکه تو خواهر قیامت منی برای خدا بمن
احسان کن و بفرما که منزل این آفت جان و دل کجاست جرت افزا با چشم گریان سرپای صاحبقران نموده بوضع

آن گنبد ... نیز چار در عمارت
و پنج بر بچه و چار در بسته داشت
اندرون

۲ زیبائی

رساند که ای صاحبقران لشکرشکن ای نایب سلیمان جان وعمر من بکن عفور ودود حضرت سلیمان بن داود علیه السلام
که من اصلا خبر ندارم که این تقویم کدام کلمه ازاست وبیکر وخنر کدام شهریار نام او چیست وپدر او کیست از عالم مثال
است بالمحض عنایتی از روزی که بنای طلسم این تمثال بر بن بخت اسفلال یافته بر بنیقومه لااقل سیصد سال گذشته
باشد جد من وما در من نیز دو دفعه درین گنبد آمده او را سلام میکرد مذهب سوزر انیان من هم باین امر تا حال قیام
دارم از صاحبقران مسموع شده که محبوبه جنابعالی است ودر عالم موجود گشته درین صورت خاطر مبارک جمع باشد
البته بشهریار خواهد رسید ودر روشنی بخش دل بیجان گشیده خواهد گردید صاحبقران دوباره آن جانفرسا را از جگر برکشید وگفت
ایملکه بخدا که من هم از موجودشدن او اطلاع کلی ندارم لیکن اینقدر هست که مربی واستاد من حکیم اسفلیوس الهی نارد
فرموده اند که شب هجران من آخر بروز وصال مبدل خواهد شد دیگر عشرت افزا جمیله که محبوبه یکی از آشنایان من بود
میگفت که من با او ملاقات کرده ام وبا او از ملک خطا برآمده چنانکه او نیز در خواب کسی را دیده نوشته بود خاطر
بعشق او برآمده دیگر درمیان انسان جدائی افتاده من چون این حقیقت پیش آن بزرگ حکما تقریر کردم فرمود همانا تو
بخواب دیده ای چرا که از تاثیر قران النیرین نخورده وجود آمدی واز قران السعدین معشوقه تو برای تو دیگر نیست برکاه
این غم بر خاطرم مستولی میشود طرفه حالیه بهم میرسانم که نصیب دشمن هم مباد قصه الواح الحزن را نیز پیش او نقل کرد چون حیرت
افزا بر قصه جانسوز صاحبقران فرخ روز زیاده اطلاع بهم رسانید دلش بسوخت وبرای او بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
بسوز بعد از ان صاحبقران روانه کرد انیده متوجه آن تمثال شده وشورش انجناب هم زیاده می شد کار بجائی رسید
که باوجود علم به تمثال داشتن خطاب بجانب او نموده از دو جام شراب طلبیده وبمقامین این اشعار ملاظهوری علیه الرحمة
مترنم گشت بیا ساقیا ای خرمن گل بیا تو گل من خزان دیده بلبل بیا بیا ای پری نام ساقی لقب پیی پرفشان
رنج جام طرب مگر بختم از جان برد تاب را بمالد بکی چشم پرخواب را بیا ای خرامنده طاووس مست بنه بر سرم
پاکه رفتم زدست چرا ای چنین از مرحم نفور پرت کردم ای ساقی پرغرور پرت کردم ای ساقی نازنین منه یک
نفس جام می بر زمین دل بیدردم را صفائی بده اگر صاف صهبا نه لائی بده خطاب تو مستغنی ماد وشش مرا نامه بیچاره
آوکشش دلم خون شد این ناز چند تمکین چرا دولت این همه بخت دشمن چرا بکشش بتیغ تمکین دگر بر سرم که تمکین تو برد
دل از بر م تمکین دلم چون کنی بر زبان تمکین تو الامان الامان سرشته از سنگ آب وگلت که آیم ندارد داغ در دلت
جوازجان خریدار دردت منم چه تمکین فروشی بمن الیتیم بده جام ای ساقی منه لقمه که از من نه دین ماند نه
دل بجا حیرت افزا تر دیگ بود که ازین سخنان جانسوز صاحبقران تالب تشنه کند از نهاب بوخنکی جمع پری زادان
او جانه ندانشند دزار زار بگریستند آخر حیرت افزا بر پای ان عالیجناب افتاده گفت ای شهریار من بهمدردت
باکه حرف بزنم وچرا بیفاید جان بیکسی کیست که خفته نشنید حوریه است از سنگ تراشیده از تو توقع داری که جام

بنوشاند

بخواهد صلاح برای دین آمین و نصدق خاتم النبیین دست از این ناله و زاری بردارد و خود را بیهوده و از ار و رنج مپسندد
که هر خاطر جو نوشنای غمی ست بر لبسان کند خاطر عالی ست حاجیقران از لبسیاری ناله و زاری اندک ملال آمد ، فرمود ای جرت
افزا ست در طریق وصل جانان جستجوئی میکنم ؛ بنشین و با شنو و من گفتگوئی میکنم ؛ جرت افزا گفت یا حاجیقران اعظم هر چند
مثل مشهور راست ؛ نیم سخن گر نکند مستمع ؛ فوت طبع از متکلم مجو ؛ لیکن خیلی بعید است این مثل را بر طاق بلند گذاشته جدا از
فوت طبع بخاید ، خرج کردند که در هیچ کس طاقت نشستن نماند مرغان هوا و ماهیان دریا از این گفتگو بستوه آمدند یا
حاجیقران با این طریق که اگر شخص موجودی بود و بر در تکین میزد و سخن نمی گفت و ناز میفروخت یا اظهار ارزدگی
میفرمود البته که این ناله و زاری میتوانست خاید ، میدانست یکطریق از سنگ از صد سال در تنگان نصب
شده ، حاجیقران با این تضرع و سماجت از دجام می طلبید دعبت خود را در معرض تلف می انداخت و
چرا باید که نبظار داد و تمام روز دل خود را شاد دهی بوقت شام موافق حکم طلسم بندان از این گنبد بر آمد لیکن
دعشرت مشغول باشی تا بر گاه که خاطر مبارک خواسته باشد چنین باید کرد بعد از ان بکاری که منظور باشد
متوجه باید شد حاجیقران فرمود معاذ الله که من از تنگان بر خیزم و جای دیگر بروم منظوری هم غیر از مطالعه جمال او
ندارم جرت افزا گفت یا حاجیقران طلسم بندان قاعده این گنبد را چنین مقرر کرده اند که کسی شب در این جا
نماند و اگر خلاف قاعده بعمل آرد بآفت عظیم مبتلا شود چنانکه بعضی گردنده شده اند حاجیقران فرمود هلاک نزدیک
من دوستر است از بنکه کسی مرا از این جا بر خیزاند در این اثنا حاضری آوردند جرت افزا سماجت تمام جند
لقمه بحاجیقران خورانید والا آن شهریار میل بچیزخوردن هم نداشت بعد از ان جرت افزا بان جناب تکلیف
شراب کرد فرمود بخدا که هرگز شراب نخورم تا این بیگانه شراب ندهد جرت افزا گفت با حاجیقران چیز باشد
با وجود منصب با این عظمت حاجیقران قدر و زارت عقل حواب اندیس بندانند و چیزی مبفرمایند که
عاقل صد هزار ان جاری نباشد این تمثال چگونه بگسی شراب خواهد داد حاجیقران متبسم شده دازقسم خوردن خود پشیمان
گردید دانست که غلط کرده بعد از تامل گفت اینکه چون مقدمات طلسم امکان دارد که این تمثال هم شراب
دهد جرت افزا گفت بس این مقدمه را از لوح باید معلوم کرد و هرچه او حکم کند بعمل باید آورد حاجیقران را معقول
افتاد و حوتاز بساخته بخلوت رفته در لوح مرات الاسرار نظر کرد اخبار را زدان شهریار عالیمکان ظاهر
بعد از سلام گفت ای حاجیقران آفاق و ای زبدهٔ اولاد حضرت اسحاق بگو چگردی و اکنون چه مطلب داری
حاجیقران انچه بود همه را بیان نمود و طالب مطلب خود گردید اخبار گفت ای خورشید تراجه برین داشته که بگوزی
که تا این تمثال شراب ندهد شراب نخورم تمثال هم بگسی شراب داده است حاجیقران فرمود چگنم از اضطراب
محبت از زبانم بر آمد اخبار تبسم کرد و گفت اکنون ارادهٔ چیست فرمودی خواهم از این مکان بر نخیزم و عمر با تمام برسانم

اگر خاطر بیدادم کشت من هر گز نالم
این گریه و زاری شهریار بیجا نمی شد

این تمثال سر برهم اخار گفت ورین صورت جمیع کارها بقیه طلب بیهوده ماند صاحبقران فرمود هرچه
باشد بهر روشن خبر گفت و پس قطع نظر از وصال ما چون این پیکر نیز باید کرد و اکتفا بدیدن این صورت بی معنی
باید نمود صاحبقران ازین سخن آهی کشید و گفت ای پیر عالیقدر اگر بدانم که وصال جانان مرا میسر خواهد شد اینقدر غم و
غصه چرا کورم نمیدانم که آیا آن نازنین در عالم موجود شده یا خیر لعالی برای اندوه من همه جا تقدیر می میکند اخار گفت
ای خورشید از زیاد دیار محبت و عشق هیچ چیز باور نمی نمود گفته حکیم اسقلیوس که خود بفضل و کمال او اقرار داری
نیز تسلی بخش خاطرت نمیکرد و خوب پیکری نیز تعلیم میکنم آنرا بجا آرا اگر محبوبه تو در عالم موجود گشته است بر تو ظاهر
خواهد شد لیکن اینقدر رهنمایی مناسب منصب صاحبقرانی نیست کارها آسان شود تا بقدر صاحبقران او را
دعا کرد و گفت بر سینه آن تمثال لوحی است از عقیق احمر اسمی از اسماء الهی بران منقوش است بر سر دروازه رفته
نظر در ان اسم میکرده باش وقت شام معشوقه تو حاصل خواهد شد و بجیرت از احکم شب ماندن درین کبنده است
نه بهر ملاقات صاحبقران خرم شد اخار گفت خواه بگرو زدرین کبنده باشی خواه در روز نقد آن نکنی که داخل خانه
تمثال گشتی همه از بیرون دید باش روزی که این ارادت خواهی کرد کارها بهم خود صاحبقران هرچه او فرمود قبول
نمود و لوح را بوسیده در بغل گذاشت پس حیرت افزاید خرم و خندان احوال را گفت حیرت افزای صاحبقران
شگرفیها آن بجا آورد و آن شهریار را اندرون کبنده گذاشته باکنیزان خود بیرون رفت صاحبقران برابر ان
تمثال آمده بر سر دروازه گشت چون نظر او بر سینه تمثال آمد تمثال افتاد لوح عقیق منقوش بنظر در آورد که تا
آنرا نبیند خرسند صاحبقران نگاه در ان نقش دوخت دگاهی در دیده و در چهره او نیز میدید تا وقت شام شد و آفتاب
غروب کرد ناگاه ضمیمی روشن از نظر پدید شد و آورد بنده آن معلوم نشد اما چون شمع روشنی آن تمام کبنده
را فروگرفت صاحبقران از زیاد دیار ان روشنی حیران شد اما تماشای دید که آرزوی خاطرش از ان بحصول آمد
چه در آنوقت ان تمثال جام را از صراحی پر کرد و از تخت فرود آمد و بناز تمام دادای جان ستان تبسم کنان
آن جام بدست صاحبقران داد بمجرد خوردن حالت آن دگرگون شد نقش ابر وطاری گشت از هوش رفت
در ان بیهوشی خوابش در ربود حالتی رو داد که بین النوم والیقظه بود در ان حالت بجای تمثال محبوبه اصلی بنظر در آمد
که بهمین وضع و بهمین لباس بر ان تخت نشسته نظر بجانب صاحبقران دارد صاحبقران بر خاست و گویا بالقه ق شد

بعد از ان بسخن آمده اول چیزی که گفت مضمون این نظم کلیم بود «ای نامهر داد و بیخبر بیدار تا ترا دیدم چرا گویم که از بیخبران
چها دیدم» پر حلت دل گواهی کرد که دادار بیچون بلوح سینه از خطهای ناخن خانها دیدم ای
ماه خوبان دای بادشاه محبوبان تو کجا بودی که من در فراق تو سوخته عالم را بهم زدم و تا امروز نشانی از مقام
تو نیافتم آنماه خوبان در سخن آمده گفت ای شاهزاده جزع مدار ی که من هم در فراق تو جها کشیدم و جها میکشم

برمن

برمن هم معلوم نیست که نوشابزاده کدام ملکی و چه نام داری و کجائی باشی صاحبقران از دور بلاگردان شده گفت
ای ارام جان بیقرار ان بعد از نکه مدتی در فراق تو سرگردانی کشیدم از زبان عشرت افزا نام نازنینی این قدر معلوم شد
که دختر بادشاه خطا جوانی را در خواب دیده و بهر و عاشق شده تلاش او ترک تخت و تاج و مال و ملک و بدر کرده از وطن
مالوف برآمده در شبه اقتادم که شاید آن شیرین ادا تو باشی مرا بیا من حکیم اسقلیتوس نیز تصدیق قول من نموده بلکه شبه را
بر طرف کرده از روی علم خود در تسلی جنان کوشید که باور کردم ملکه گفت ای شاهزاده عالیجاگان وای تسلی بخش خاطر
سرگشتگان آن حکیم عالیجناب درست فرموده و آن نازنین که عشرت افزا باشد با من رفیق تا بحر بهره مسرت تیه بود بعد
ازان بسنگ تفرقه حوادث درمیان من داو افتاق جدائی افتاد صاحبقران فرمودای ارام دل و راحت جان
این غلام خون جگر اشام قربان نام نامی و جمال گرامی تو شود صد سال اگر چون تو کسی حرف زند هرگز نه هد دل
که سخن قطع نمود عرض اسید وارم که احوال خود را از ابتدا تا انتها بجنس من بیان کنی ملکه گفت ای شاهزاده غلک مدار
و اینی غلک مدار و شوکت تا بنده بدر این تمنای دل ازرومند این کنیز است که احوال خیر مال مرا بشنوم صاحبقران
از جانبین بیان آمد آخر قرار چنین شد که اول صاحبقران احوال خود را بگوید بعد ازان ملکه عرض کند صاحبقران از ابتدا
شروع کرد باین سرگذشته که بادشاهی در مغرب زمین بود مسمی بسیف الدوله بهرام شاه به سن هفتاد و از زندگی
حکیم اسقلیتوس نام برزنگی بعلوم قران اشیرین که برای او حکمت آرزوی اورا
برآورد و درین ضمن تمام قصه رفتن سعید الدین و نجم الدین پیش حکیم و کیفیت آن چراغ و قرص
نان و بیابان شیران همه را نقل کرد بعد ازان قصه لشکر رفتن و شکستن طلسم ذوالقرنین و قصه دختران عمدة
التجار و اظهار عاشقی از جانب غیرت چهر و دکه گذاشتن و سنگ رو بر طلسمش آن بجاره مهجور و همان شب
بخواب دیدن ملکه آفاق را الطر بفیکه در اول جلد اول بهار سیوم این کتاب مذکور شده پیش ملکه بیان نمود و چون
سخن بانجا رسانید که دران خواب چون جمال جهان ارای ترا دیدم و چون بیدار شدم و ترا ندیدم آهی کشیده بیفتادم
افتادن همان بود و بیدار شدن همان چون چشم آن مردم دیده روزگار از خواب چست همان تمثال را دید
آهی زد و آغاز گریه کرد و خطاب بآن تمثال کرده گفت ای ماه خوبان کاش من تمام عمر در خواب می بودم
که ترک محبت تو مرا میسر نمی آمد ازین مغرور سخنان میگفت و بیتابی مینمود درین اثنا چرت افزا بازی آمد صاحب
قران را بآن حالت دیده احوال پرسیدن جناب قصه را شرح داد چرت افزا باز تسکین دلش کوشیده گفت
این مقام حمد و شکر است موضع جزع و فزع با اینکه نه نام او میدانستی نه نشان او نا بانجا رسیده که مکرر بقوه تمثال او دیده
بلکه سخنان نیز از زبان گوهر فشان او شنیده ی احتمال دارد که او نیز محبت ترا میسر آید صاحبقران
سخنیکه معقول میگوید بکار آمد دست در دامن عبادت الهی زده بسجده اشکر بقعه پیرسانیده و ناظر در محبت چرت
از الیه هر دو طعامی نیز تناول فرموده بعد ازان چرت افزا رخصت نموده خود بمطالعه وضع عشق پرداخت تا بعد خود

درمعدن مغرب ... ذو رفت اشب دوشمع ازهر جانب پیدا شده بدستور معلوم نشد که آورده یکبت مغاران انحال
نقوبر کرکت آمد وجام را از ان صراحی پر کرده از نخت فرود آمده بدست صاحبقران داد ان شبفته دل مشتاق که فنه لاجرعه
درکشید همان حالت بران خورشید اوج رفعت وجلالت طاری شد اگرچه بظاهر خواب بود اما درحقیقت نه خواب بود
ونه بیداری مانند آن ملکه آفاق را دید که بر همان تخت نشسته است صاحبقران بر خاست واقدق شده او نیز عاشق
حادثی بود بلاکردان آن عالمیکان گردید وگفت این همه را بچه انجا نشسته بیرون کنید رویم وباغ را سیر کنیم صاحبقران
خرم شد وهمراه او از ان گنبد بیرون آمده وقت صبح درچشمه صاحبقران جلوه کرد ملکه آمده درمکانی نشست صاحبقران
هرچند خواست که درپهلوی او نشیند میسر نه آمد چه جرأت این همت نیافت واو نیز تکلیف نکرد لیکن نزدیک یکدیگر
نشسته بودند ملکه گفت ایشاهزاده فلک مدار احوال خود را تمام کن که خاطرم متعلق بآن است صاحبقران فرمود
ای جان جهان وای حیات نشانان دلبند از من نشنیدی امروز احوال خود را بمن نقل کن ملکه گفت وقتیکه تمام
احوال را بشنوم من احوال خود را نقل کنم صاحبقران فرمود ای ماه عالیجناب تا سیر نازمنین که امروز تا اول احوال
تر بشنوم من زبان باحوال خود نگشایم ملکه ناچار شده بشروع بنغز پرکرد واو نیز بدستور صاحبقران از ابتدا گرفت
که درخانه اورنگ خان حکمرانی بتوجه جلبی اسقلیوس نام دختری متولد شده آنرا زیرجیس نام کرده بتوجه دختر آفت
نقیب پریشان خاطر که از وقتی که خود را شناخت لبب بتلای هموم وغموم روزگار غدار خود را شناخت

ای کاش که مادرش نزادی ... ورزاد اجل بباد دادی ... چون سن آن بلاکش بدوازده رسید بدرش
بگمان خود گنجی که نه الحقیقت گنج بود خرید ودر ضمن آن احوال عشرت افزا نقل کرد تا انیکه درعاد بنام برجمال
شاهزاده ودرحمام عاشق شده باعشرت افزا از ملک خطا برآمد صاحبقران که این را شنید آهی از جگر برکشید و
بیهوش شد چون بهوش آمد بیدار شد بود خود را دران گنبد رو بروی نمثال یافت لقدق آن عمارت شد
که نمثال دران بود وخطاب باو کرده گفت ایجگر خوبان عالم زبانت شوم که عجب محنت وطرفه مصیبتی برای من گشیدی
وهنوز احوال تو تمام برمن معلوم نشد که بر تو چه گذشت وچه میگذرد وکجائی ودر چه مشغولیا ودرین فکر گریه میکرد
عبرت افزا رسید حاضری آورد احوال صاحبقران پرسید آن شهریار ماجرا باز گفت عبرت افزا گفت ای
شاهزاده عالیقدر هرشب با محبوبه خود صحبت میداری وسرگذشت خود پیش او میگوئی از و نیز سرگذشت
بشنوی باز روزانه این همه اندوه وملال چیست صاحبقران فرمود ای عبرت افزا ... دیروز که مضطرب
بودم از فقدان صحبت او بود دا امروز در احوال او متردد م که آیا عورتیا بجارد خود رسال شاهزاده که هرگز
روزبد در خواب هم ندیده است بر وچه گذشته باشد عبرت افزا گفت آخرش ناکجا کار خود نکند طفل
باین سبب این سخنها میفرمائی نمیدانی که او هم بر وزگاری دارد که حافظ او نیز حاست ای صاحبقران گنجی گنجب

خلعت

خلقت شخصیت او انبقر رباشد که حکما و متحیین مدت مدید قبل از نوله صورت او را معلوم کرده در طلسم خود کشیده
باشند و نا بالحال در رصدت جوز حاجبران [illegible] باشد که نظر بافته تو رسید اولین و آخرین جگونه تصور توان کرد که در
محافظت او از جانب حافظ حقیقی قصوری واقع شود بلی بحسب قسمت اگر سیصد و شصت جند کشید و باشد مانع عشرت و
او نتواند شد دل خوش دار که آخر ترا با او ملاقات واقع شود و جندان با او بساط انبساط جیده نزد اختلاط
بازی که سیر شوی حاجبران فرمود انشاء الله تعالی بعد از ان گفت ای جرت افزا راستی اینکه تو در نوع خود لبیار حاضر
شعور و فصیح البیانی من از تو بسیار راضیم جرت افزا آداب بجا آورده حاضری آورد و مذاق شهریار را نوش کرده اندک
استراحت فرمود جون بیدار شد عبادت رب العزت بجا آورد و جرت افزا مرخص فرمود و خود بمطالعه لوح عقیق
اشتغال نمود و قت غروب آفتاب رو شمع از دو جانب رو شن کشت و نشاط بحرکت آمده جام بدست
حاجبران داد و او ان در کرفتن بر جام حیات تازه می یافت بعد خوردن جام بدسوز خوابه که در حقیقت به از
بیداری بود حاجبران را در ربود و در ان حالت ملکه زهره جنین را در [illegible] همان باغ بمکان دیگر نشسته یافت
جون نظر ملکه بر جمال حاجبران افتاد به تعظیم و شهریار بر خاست و شب نیز حاجبران جرات نیافت که در پهلوی
او بنشیند و تخت را بر ابر هم آرایش کرده بودند حاجبران بر تخت و دیم نشست حاجبران نگاه بجانب چشم فتال آنماه
خوبان کرده باین مضمون ترزبان کشت ۵ چشمت بفسون بسته غزالان ختن را × آموخته نظر از نکهت طرز سخن را
ایملکه خوبان و ای بادشاه محبوبان ۵ جائی که شمع رو تو افروخت با غبان × دامن زند چراغ کل نو دمید را × ایملکه
اکنون که بیشتر رسیده ام نتوانم که در پهلوی تو بنشینم بسبب آنست کمان من انست که این دعمل حقیقی نباشد خواه
یا خیالی باشد این را گفته بگریه افتاد و ملکه گفت ۵ شبها بر چشم تر تو آستین را × چه میشوئی عبث روی زمین
را × زمحراب دو ابروی تو پیداست ۵ که با خود کرده دعوی کعبه دین را × حاجبران اشاره بجانب ابروی
دلدار کرده باینمضمون سرائید ۵ همچو راه جدائی در میانشان دانشه ۵ دو سه دارم الفت این ابروی جو شه را
۵ خیال ابرو بتو در دل دیران بان ماند ۵ که مسجد شه خراب و ماند با نی نقش محراب بعینه صورت شهرین و مقصر
او شنود و بیدا ۵ جو کرده و اشنا با هر کس مست بشکر خوابه القصه اول در میان حاجبران و آن ملکه خوبان ازین مقوله
سخن در میان آمد بعد ازان حاجبران از ملکه طالب بقیه سرکه مست کشت ملکه گفت خیر امروز نوبت جنابعالی
است حاجبران بنابر مساحت انماد تا بان بسخن آمد و گفت ای بر هم زن هنگامه جرد قرار دای سر حلقه دلبران
شهرین کار جون من جمال مبارک ترا بار اول در خواب دیدم بیدار شدم و از هوش رمیدم لیکن کار بعقل
فرموده در مجاهده جند روز ان خیال را از خاطر بر آورده خواب مذکور را از قبیل اضغاث احلام شمردم
مدت [illegible] ماه بر این بگذشت در ماه پنجم بار دویم خواب مذکور بر من اعاده کرد و صبر و طاقت از من

و خلعت

بر دای جان شناسا خان چون بار دوم جمال مبارکت بدسور سانی در نظرم جلوه کرد سر از فریفته تر از سر نهاد دل
ساخت حالتی در من نماند اگرچه ظاهرا حوالم تغیر نپذیرفت اما از باطن خود بیکس را مطلع ناشناختم و چنانکه
صبر و شکیب در رباط خود داشتم خرج میکردم همچنان در دوستان اظهار عارضه چشمی نمودم گاهی در خلوت
مانند شمع آهسته میگریستم و بسته باخود میگفتم «ناله را هرچند میخواهم که پنهان هر کنم» دل همی گوید که من تنگ آمدم
فریاد کن ۰ ملخص سخن اینکه چار ماه دیگر گذشت در ماه پنجم بار سوم بدسور اول آفتاب جمال جهان آرایت از روزنه
چشم هر خانه دل آفت منزل خورشید سیاره تیافت و هر دم هر چه از منابع صبر و آرام در آن خانه یافت ای بسا دیگر
حالتی در من نماند عقل و هوش از من کناره جستند کار بجنونی رسید چنانکه والدین از حیات من تاب و بید دست
شستند حق تعالی استاد من حکیم بزرگ را رسانید که آن جناب الواح الحق را برای من ساخت درگذشتم
انداخته بیاز دیم بستند بی اجمله با خانه آمدم دانی جان جهان چون منزلت معین بود و عالم بناء حکیم مصلحت
در غربت من دید با سه کس از امرا از ادکان خود در کشتی نشستم چون این محیط نیلگون با بخت من هر سر ستیزش
بود طوفان هر خاست کشتی شکست من بجزیره بابندلس افتادم شاه اندلس مرا از دریا بر آورد و احوال هر سه حال
خود از دو پنهان داشتم و چون محبت مرا بجان خریده بود دم خود را تاجر گفتم شاه اندلس در من بنظر شفقت و مرحمت
دید و پسرش مرا مصاحب خود کرد او را دختری داشت که محبوبه او پیش شاهزاده اندلس بود شبی آمده او را بعیاری مجروح
ساخته محبوبه خود را گرفته بملک سیاه بخت من هم چون آن شب در آن خانه بودم به تهمت گرفتار شدم اگرچه
شاه اندلس خط بیگناهی از جبین من خواند اما زنهار و بعضی اشرار مرا بجای دار بر دادند بخشنده شبی که مقرر شده که فردا
سر بار انم کنند خبر دنام جوان مردی با سبانان را در خواب کرده بسر نیکی مرا بخانه خود برد بوعی که احدی واقف
نگشت چون از احوال آن جوان مطلع شدم شاهزاده ملکی بود و اندلس شده و بقریب دختر شاه اندلس را دیده
عاشق شده و نشسته بود و دستش نمیرسید این بیچاره ملاکش را بقریبی با دایه نابینا دست شاه اندلس آشنای هم رسید چنانکه
مرا از زندان خواند من بتقریر خبر گشتم داخل مرقعی کرده پیش نابینا فرستادم و او را باین تقریب عاشق خود کرده بودم
متقارن حال عیار من بشهر سریع که در تلاش من از مغرب برآمده بود بمن رسید مرا حوال همدیگر مطلع شده بشکار بیرون
آوردیم و آن عیار طرار چون دانست که مهم مقاصد ملاقات خبر و بانا بینا است بقتل زده بقصر دختر رسانیده آن هر دو
را بوصال یکدیگر رسانید اگر شبها بانظر بازی هر دو با هم ملاقات میکردند مرا بجای آقا میدانستند اما چون رقیب شاهزاده
اندلس که مجد الملک نام باشد پدرش موید الملک ناه دانست محبوبه خود عزت آزرده را برداشته بسیار فت پیش ملک
سبا تعریف نابینا اندلسی القدر ... که او عاشق شده بعد از پیغام های مزم و درشت لشکر بسر اندلس کشید
حربهای غرب در میان آمد بابه بافسر نقاب انداخته بحمایت ملک اندلس تردد می کردیم تا اینکه ملک

سبا عاجز شده و بنا بر صلح گذاشت لیکن عیار او نسیم سبائی پی بآن نقب برد و نمایندهٔ را دزدیده و پیش ملک خود آورد و ملک سبا
بدست همان عیار بسیار دشنام و جوت خراب بسیار رسید باخگر و مهتر سریع هر چند سرعت بجانب سبا داشتند نسیم چندانکه نسیم را
بنا یابد در راه یافتند نسیم دم از اطاعت مارزد و ملازم من شد بشرط اینکه عزت افروز محبوبه مجد الملک را که در جنگ
اندلس بقتل رسید باو دهیم اما چون نسیم بتعریف دختر ملک سبا که حوران ملک نام داشت بسیار کوشید بگمان اینکه شاید محبوبه
من باشد متوجه سبا شدم و در آن شهر رسیده بشبی بفن عیاری داخل قصر ملک سبا گشتم مهتر سریع با دختر و آن ملکه که فقط نام
داشت در آن شب هر فرد و عاشق او شد و او را نیز بفسون و فنون عیاری مفتون خود ساخته چون او را صادق
دانست قصهٔ من و همیان بنا و فقط کفت ملکه با پنج جوانیکه او را از دریا برآورده عاشق است و چون بحقیقت
رسیدیم آن جوان رفیق من اکلیل الملک بود ملکه و او چهار سال من رسیده مدتی بر ملاقات رفیق خود شکر کردم
و هر تمنای خود می کردیم چندی من و دختر و سریع و اکلیل و نمایندهٔ و حوران ملک و نسیم عزت آفروز و فقط با هم
صحبت میداشتیم شبها بعیاری بقصر او میرفتیم و روزها در منزل خود بسر می بردیم تا اینکه خبر آمدن ملک سبا بشهرت
کرفت حوران اکلیل الملک مصلحت خود در ماندن بوطن ندیده با یاران خود همپوش ساخته در کشتی در آمده و وقت
شب دریائی شده در راه چون همپوش آمدم کفتم چرا چنین کردی میخواستیم پدرت را زیر و زبر کرده تراجعلی
اکلیل الملک بستانم کفت انچه خدا خواسته بود شد القصه به بندر صفاهان رسیدیم و در انجا بعلت ملک سبا بسیب فقدان نمایندهٔ و دختر
خود مدتی کرده بود و کرفتار شدیم حاکم صفاهان و پیشکش هر نمایندهٔ و حوران بملک اظهار کشتی شکسته روان شدیم
دو بار کشتی ما شکست و هر یک از رفقای ما تخته جدا ماند بعد از لمحه آن تخته ها از هم دور رفته از نظر
یکدیگر غایب شدند مدتها ن حال صاحبقران و ملک خطا هر دو آهی کشیدند صاحبقران چون بهوش آمد صبح دمید بود خود را
در ان کنبد یافت چرت افزا رسید تا چاشت با او صحبت داشت چیزی تناول فرمود بعد از ان استراحتی بعمل آورد و
چرت افزا را مرخص کرده خود بعبادت بمطالعهٔ صبح مشغول شده و مدتها اشعار عاشقانه می خواند تا شام شد
و شمعهار وشن کشتند نمتال بدستور جام بآن ملک جلال داد حالت سابقه طاری شد این مرتبه صاحبقران ملکه را
در ایوان باغ و یکدیگر را بر تخت نشسته یافت خود نیز رفته بالای تخت دیگر نشست موقوف شد که هر چند صاحبقران می خواهد
که در پهلوی ملکه بنشیند و کمی از کمکستان مسافه و تقبیل چند جز آنش نمیشود کو یا کسی بازوی او را کرفته بر تخت دوم می نشاند
و نمی کذارد که منظورش بعمل آید هر روز آن شهریار با خود قرار میدهد که امشب آنماه ملک خوبان را در بغل کشیده برکند
ممکن نمی شد القصه چون هر دو در عالم واقعه با یکدیگر ملاقات کردند صاحبقران فرمود اینکه اکنون نوبت
خود را بمن بانتمام رسانی ملکه کفت این شهریار ملک مقدار چه بر سی رخاله زنان نوانی بر تخت خود آورده و بعد
جان مانی اسیر محبت بلاکش خویش بعد کونه حزن و ملالت قرین صاحبقران بر این کفتار جانسوز آن سرو کلبک رفتار

۱ تعشق کردند بار بفضل مجیب سبیع و علیم
۲ مهتر سریع نجات یافتند باز بر
۳ هشتکانه

ادامه احوال [illegible]

آمی کشید و از خود رمید چون بهوش آمد خود را دران کنبد دید حیرت افزا

صاحبقران نمود چیزی پرسی که دلنشین حکایت ناشنیده ماند احوال را نقل میکرد و می گفت حیرت افزا و دیر یا حضن

دیگر نیز بر احوال ملکه می گذشت و آن روز بهر همه در کمال ملال گذشت و آخر حیرت افزا مرخص شده و صاحبقران چیزی نخورد

بمطالعه لوح بر واحت بنام شده تمثال بدلسوز جام داد خوانش در رود ملکه را در باغ دید رفته در برابر درخت

دیگر گشت زرد و ایملکه دیرد زبر من عجب حالیه گذشت طرفه شوی خواندی که تمام روز مرا در اندیشه عجب حیرتی

و احوال سامیت نیز ناشنیده ماند باری امروز کرم نماد احوال خود را بگو ملکه لعل روح پرور بسخن گشود و گفت ای شهریار

عالمیقدار این کمترین جمال سامیت سرنبه در عالم واقعه دید و جهان روشن را در چشم خود بسبب فزائی

تاریک یافته باعث حیرت افزا از وطن برآمد و در نصف شب بر کشتی نشسته و رهائی شده ملاح غرار فضا و قدر

دیگری بود ماهر و دلباس مردانه داشتیم تقدیر الهی ما را بخزیره رسانید که تعلق زنگ داشت الغالبقدر عشرت افزا

نوهری داشت سعد نوجوان نام که بمحبت تمام این هر دو محب و محبوب بوصال یکدیگر رسیده بودند دولت رفتن بوطن بخزیره

مسرقیه افتاد ند که تعلق بدر دان زنگی داشت اسیر شدند عشرت افزا بغرو خت رفت سودا گران او را خریده

بیدرم زر خشه و چون ما باین جزیره رسیدیم شنیدیم که مسرقیه از بنجا نزدیک است و گلای مسروق و زر در بنا

جزیره می آیند اگر دارث اسیری بدامی نخود و زری خاطر خواه به ایشان میدهد اسیر خود را تواند برد این مقدمه

چون بگوش من خورد اراده کردم که سعد را نجات داده عشرت افزا را بمقصود رسانم باشد که حق تعالی مرا نیز

بمقصود رساند باین اراده پیش وکیل رفتم آن نا انصاف تمام جواهر من را خیلی شده مقرر کرد که شما هر دو بخزیره

مسرقیه بروید و اسیر خود را میان اسیران شناخته برآرید ای شاهزاده مغرب زمین چون چرخ جفا کار

با این کس بر سر یکار باشد کارهای او همه دارژون میشود ما بخزیره رفتیم و سعد را در میان اسیران نیافتم جواهر نیز

دا پس ندادند علاوه انیکه مسروق ما را دیده مرا برای سانبکی پسندید و عشرت افزا را بزور از خزیره

خود برآورد من در خدمت او بودم لیکن بکام الهی هرزن بودن من اطلاع نیافت بلکه زنش بر من عاشق شده

و به محبت من شوهر خود را زهر داده از میان برداشت و خود با دشاهزاده بوسته از طلب وصال میکرد من

حیله او را باز میدانستم چون بسماجت او از حد گذشت گفتم من و تو در کشتی نشسته بنا دفت شب بدریا رویم

انجا انیکار صورت میگیرد قبول کرد نصف شب من او را در حالت مستی بدریا انداختم و کشتی را بردم روز دیگر کشتی

من بسودا گران رسید داخل کشتی ایشان شدم بخزیره دارژخزا بر رودم برآمدم سودا گران داخل خزیره شدند من

هر یکی خود را زار زاری گریستم ملکه چون سخن با بخار رسانید صاحبقران آهی زد و بیهوش شد چون بهوش آمد و چیز دیده

بود خود را دران کنبد بنش تمثال دید اراده کرد که رفته داخل خانه شود تمثال بگرد و منع لوح بخاطرش رسید و منع

خود کرد

خود کرد و کرد خانه تمثال لقمان شد جرت از ارسید احوال را شنید طعام بنشست نام بان عالی مقام چو رایند صاحبقران
استراحت کرد و او رخصت برفت بمطالعه لوح عقیق اشتغال فرمود شام شد جام خورد و خواب برد ملکه را در
باغ دیگر بر تخت دیگر دید بعد از نیم زمانی و ملکه از روزگار عذار و اظهار اشتیاق صاحبقران با حوال خود برداخت گفت
ای ملکه چون بار دویم کشتی من بجزایر بشکست و رفقا از همدیگر جدا شدند من بکناره رسیدم کلبه دیدم و او را بود و بیاده
قدم در راه گذاشتم چون نزدیک او از رسیدم زیر درختی بخواب رفتم دزدی صاحب قلعه نام در ان حوالی
بود یکی از نوکران او الواح الماس را که بسبب آن زر و عشق تو بر من غلبه بسیار دارد من دزدید بسبب فقدان آن غشی
مفرط بر من طاری شد مردم آن بلاد بر من هجوم کرده نالف میخوردند بادشاه او از حارث تاجدار نام داشت
بسیار رحیم و عادل بود آخر روز بشکار شهر بر آمده یکبار سر او عرین حارث را شیر کشته بود اگرچه شیر را بر کشند اما
نامید و مضمحل بادشاه تنگدل و جزع و فزع کنان بر سر من رسید احوال مرا دریافته بفرزندی بر داشت در خانه بردود
تدارک من میکوشید اما من هیچ چاره بحال نمی آمدم هم در ان اثنا خسرو شیرین دل با عشرت از اداره بر گشته
ملازمت بادشاه کرد مرا دید دانست که بسبب بردن این لوح بابحال رسیده ام اما حارث وزیر خود را
پیش از ین نام عابدی که تسخیر یابان داشت فرستاده طلسم داشت و چاره کار من از وجست در ین ایام بگفته
حکما ثور بابی ملیور بحکم من بر گشته چشم من باز بود اما طاقت حرف زدن نداشتم شاهزاده خورشید داستان
خود چون با بخار رسانید ملکه آهی زد شاهزاده در حالت هوش خود را در یافت و بدجرت از ابتدا احوال را شنید
طعام خورده استراحت کرد و شاهزاده بعد از تر خیص جرت از مطالعه لوح عقیق مشغول شد بعد از سه روز
خوردن جام از دست تمثال آن ماه تمام چون شاهزاده خود را در عالم دیگر پیش محبوبه خود یافت ان صحبت با اظهار
اشتیاق از جانبین دو خواندن اشعار مشتاق رنگین گذشت تا صبح شد و شب دیگر آمد بدستور صاحبقران در عالم منام پیش
ملکه رفت و احوال از آن ماه تمثال پرسید گفت ای صاحبقران چون سوهکران بکارهای خود رفتند من با بادی که تعلق
بجودان داشت در آمدم بیرون ابادی خانه شخصی بود دیوار خانه بدستور تکیه فقرا داشت من تشنه بودم با آبنگ آب
خوردن بالا بر آمدم آن شخص از من احوال پرسید انچه مناسب دانستم گفتم لیکن آن بدبخت بخفیف من بر وه عاشق
زنی بسلیمه داشت گمان برد که نامزد این عورت بدستم نباید بشهر رفت که طعام زهر آلوده آورد که زن را از من جدا
بردارد و زنش نیز مرا از غرفه دیده بتصور مرد عاشق وطعام زهر آلود پخت هر دو یکدیگر را خورانیده بجهنم پیوستند من بر آمدم
و بهر دو داخل شهر شدم شمون نام جهودی که بدبخت ترین خلایق بود بمن رسید داد و نیز مرا شناخته چون سایه دنبال مرا گرفت
هر چند بجهد و عذر او را از سر خود دور میکردم دور نمی شد تا انکه بقدری از جواهر که پیش من بود او را
راضی ساختم که بگیرد و دست از سر من بردارد قبول کرد و بر دو همان روز در قمار باخت و پیش بنجانه یکی دزدی کرد و گرفتار

بدار آویخته گذرم بر سر او افتاد گفت مرا نجات بدهان رزی بمو مکلان داد و او را نجات بخشیدم و شرط قسم در میان
آمد که دیگر با من اصلا کاری نداشته باشد ان حرام زاده چون خلاص شده پیش شاهجهودان رفت و حقیقت
من با دیا زگفت رئیس جهودان مردم فرستاده مرا بردند چون چشم او بر من افتاد عاجز شده و از ترس زن خود در خانه
دیگر نگاهداشت من قصد هلاک خود داشتم اما هنر یکه در عالم واقعه بمن گفت ای ملک صبر کن که حق تعالی ترا و عصمت ترا
نگاهداشته بر ادی که داری میرساند باین سبب چون روز دیگر جهود پیش من آمده پیش او بظاهر خوش برآمده و از و
مهلت چار ماه طلبیدم و احوال شمعون چون از من سوال کرد بر استی گفتم ملک جهود آن شمعون را طلبید و گفت
ای حرام زاده در مقابله نیکی بدی کرده او را باقبح وجهی کشت و من شب و روز آه می کشیدم و زار زاری می کردم
در این اثنا شاهزاده نیز آهی کشید از هوش رفته چون بهوش آمد هیچ خود را در ان کبد دید بدسوز حیرت افزا
روز را کذرانید تا شب شد محب و محبوب بدسوز سابق در عالم واقعه کوک گشت و آن شب تماشای جمال
یکدیگر و بعضی از سخنان گذشته تا شب دیگر آمد شاهزاده شروع با حوال خود کرد که ای ماه خوبان و ای باد شاه
محبوبان چون حارث تاجدار ارضای عابد را طلبید او مرا بصحرای برده احضار پری زاد ان مابین کان که شاید
پری زاده باشد بموز خورطلعت پری با دفتر خود در روشن چین حاضر شد سر سلیمانی در چشم من کشیدند
همه را دیدم و یکی را هم بر نگزیدم چون تباهی حالت من بسبب فقدان الواح بود نامید و نخشید لیکن روشن چین
تعلق بمن بهم رسانید پریزادان رفتند خسرو گفت ای شاه آهو از این شاهزاده لوح و رکردن و بازو داشت
کسی بر دو او را باین حال رسانید و است چون پرند لوح معلوم نبود مایوس شدند اما شاهزاده آهو از خوشحالی بر
قلعه ۶ درزد فرستاده بود شکست خورده آمد خسرو آن پیام را قبول کرد عیار من سریع السیر تیز در پای قلعه با خسرو طلحه
ملاقات کرده قلعه را تسخیر کرد سابق خسرو در پهلوانی بر طلحه غالب شده طلحه حصاری گشته بود الله دست اطاعت بخسرو
داد و الواح در خزانه او با فتند کوپا نخت هفت اقلیم بخسرو دادند آورده و رکردن من انداخت و بر بازو
هم بست بحال آمده طعام خوردم حرف زدم سریع و خسرو ملازمت من کردند حارث آمد بر کرد من گشت و گفت
ای فرزند زنی شکر الهی که ترا بحال آورد اگر چه فرزند بمکفت و ما [illegible] الهی دقیقه از تعظیم تو نمیکند است چون با بحار سخن
چشم شاهزاده از خواب جست روز را باجرت از البحث سابقه گذرانید شام بعد خوردن جام با محبوب خود
در واقعه ملاقات کرد و احوال ملکه پرسید گفت ای شاهزاده چون این فلک زده از وطن آواره در خانه
رئیس جهودان منتظر لطیفه غیبی افتاد شخصی از خدا پرستان ملت عیسوی در ان بلده بود احوال مرا از خارج شنیده
بملک نصارا نوشت شاه نصرانیان فوج بر سر جهودان کشیده غالب شد رئیس جهودان بقتل رسید و من بدست ملک نصارا
افتادم بر داشته مرا بشهر خود بخزان برد ایشان مرا شدی داشته منجم بی نظیر بود احوال مرا از و پرسید او بعلم جفری معلوم کرد

طلحه

سخن

مشغول اند و چشم بر یک مانند جمع روشن است که این روشنی تحت الارض از آن بود صاحبقران متعجب شد و ندای
امام انجمن بر سر داشت که تماشه و آنشهر با چنین بود که در مقدمات طلسم اوقف رد ابوشیده و غایب شده و تماشای هر مکان میدهد
بعد از آن موافق گفته لوح لعبل می آورد الفصه صاحبقران نزد یک ایشان رفته تماشا میکرد و با خود می گفت این هم تماشای تازه
که چشم کسی بر او نمانده و دیو بسیار دور و عوالی را روشن ساز و دیگر دید که ستونها از میان سر آن دیو [illegible] ۲ رشته
صاحبقران نیکنظر کرد آن ستون از نقره خام بود و آن ستون زمین را شکافته بالا رفته بود و آن اطفال که در روی آن دیو بودند بخوشوقتی تمام بازی میکردند و دیو نیز هر دم اظهار فرح و شادمانی میکرد و میگفت ای فرزندان هر خوشوقتی
که امروز بکنید جاودان چرا که روز آمدن طلسم است صاحبقران از این سخن متعجب شده و ندا از دوش برگرفته
و با آن دیو ابتدا السلام کرد که حکم لوح چنان بود آن طفلان غلغله شادی بر داشتند و مانند پروانه بر گرد شمع جمال آن فلک
جلال میگشتند و سر و رقدم او سود و قصد میکردند که خاکپای قدم آن نظر ما فته خیر العرب و العجم بر یابند و بعضی از ایشان زیاد
بر آورده بودند که ای نخجک شیخ دار مبارکباد که صاحبقران طلسم کشا رسید بهمان موضع و بهمان وضع که بهمت نقل میکردی استاده
است [illegible] از خاک مقدمش اکنون بکیر کحل بصر [illegible] که باز عود کند نور رفته [illegible] نیکنظر [illegible] نخجک دار زیاد زد که ای صاحبقران
اعظم دای طلسم کشای مکرم تراقسم میدهیم بنوری که چراغ صاحبقرانیت از آن روشن است قدری خاک مقدمت
بر داشته بدست مبارک خود کرفته در چشم این بنده غلام مشتاق کش که جمال مبارک ترا به بیند صاحبقران چنان کرد بعبارت
رفته آن دیو [illegible] بود دیو زبان بدعا و ثنای آن عالیجناب کشود و در آن موضع مکانی بود بسیار پاکیزه و مشتمل بر ابواب و حجره
ها صاحبقران را در ایوان عالی آورده بر تخت نشانیدند خدمتکاران آن عالیجناب همان اطفال بودند که بعضی
از ایشان دختران و بعضی پسران بودند شراب و کباب و غیره اسباب مجلس در طرفة العین مهیا ساختند اما دیو
نخجک بدستور در مقام خود نشسته و آن ستون نقره در کنارش قایم بود در این اثنا جنه خوانندگان و رقاصان نیز حاضر کشته
آغاز خواندن نمودند صاحبقران با خود گفت باری زهی زمین تماشای مذبذب بودیم امروز از اینهم میسر آمد اگرچه در آن
دختران و پسران صاحبجمالان نیز بسیار بودند لیکن کیفیت در رنگ هر یک از ایشان غالب بود
القصه چون بمقتضای [illegible] طرب بود غرض کرد قدح مل زدیم [illegible] کدوه از یاد رود عالم [illegible] تغافل زدیم [illegible] جنه جام نیز
بنابر حاجت آن بزرگواران نوش فرمودند و ساغری بهم رسانیدند فرمودای نخجک دار بعضی سوالها از تو دارم باید بگفتن
آن جرئت مرا بر طرف کنی نخجک دار کفت [illegible] ای حکم تو چون تیغ است روان بر سر بنده [illegible] فرمان بر امر تو قضا بلکه قدر
هم [illegible] هرچه فرمای بجا آرم فرمود اول بگو که این ستون نقره تو بر سر چیست کفت ایشهریار این بیخ همان درخت است
که شهریار در محلسرای جرت آباد و بدنام آن نخجک مرضع است که این خزانه طلسم است حمل و مال شهریار است
و بنده خزینه دارم صاحبقران فرمود طرفه خزانه ایست که موضع آن سر تو طرفه درختی است که بیخ آن با فوق

نست گفت شهریار عالیمقدار طلسمات شگفت غرایب می باشد خزانه این طلسم را چنین غرابت بکار برده اند صاحبقران
برسید که تمام عمر این درخت از نوع خود دیگر نشنیده ام گفت شهریار درست شنیده اند این درخت را از سر من کنده
برسید درخت حواله دست من باید کرد بعد از ان اختیار با شهریار است در نیکه آن را در میان شکسته داخل خزانه نماید یا باز
حواله من نماید در هر جا که خصم طلب نماید باز پرسید که این اطفال چه کسانند گفت همه جن بچگانند و منعلق بتحت الارض
بنای طلسم این مقام جنس مقرر شده که این جنیان با حضور باشند و بعد از فتح طلسم نیز در تماف خصم بود بشکل غلامان
دکنیزان آدمی زاد در عالم خدمت خواهند بود و قت رفتن بدنیا اگر خطا زادی یابند مرخص اند والا ملازم
رکاب ظفر انتساب باشند و تقدیر حضرت هم باید تا قیامت در تماف غلامان صاحبقران گفته خواهد شد صاحب
قران پرسید سردار دیگر هم دارد گفت بلی بشهر تنگ جنی بیشتر جنی سردار اینان است و عدد اینان هزار میرسد
صاحبقران وجه روشنی چشم اینان پرسید گفت این همین مخصوص امروز است چه موافق روزنامه طلسم مقرر بود که
روز رسیدن طالع تحت الارض تمام چشمان اینان روشن شود و برای ما این علامت آمدن شهریار
باشد بهمین علامت ما امروز دانستیم که تشریف می آرد و خوشوقتی داشتیم دیگر چون بعبارت غلام بسبب کبر سن
برطرف شده نشارت یافتم که بخاک قدوم طلسم شکن بعبارت تو بار دیگر عود خواهد کرد که آنجناب نورسیده اخر زمان
است چنانکه امروز بعد سه صد سال بینان شد صاحبقران پرسید عمر تو چه مقدار باشد گفت هزار و دو صد سال و غلام
دیو لغوی است نه اصطلاحی چه در اصل جنی ام بسبب طلسم مقید بقید این شکل بودم چون صاحبقران این درخت
را از سر من بکند طلسم برطرف بتو د طبقوس طایر که سیدانم البته بملازمت سامی مکرر رسیده باشد خواهر
زاده غلام است صاحبقران فرمود بلی او خود یار ما است درین طلسم خدمات شایسته از و بظهور رسیده
عجب است که تا حال احوال شما را جنس ما بیان نکرد این مرتبه که باید این مکله را از دهنم القصه تیشیر جنی را نیز
صاحبقران خوش حرف و چرب زبان یافت تا بجان او همه صف بسته استاده بودند اما صاحبقران بار دیگر
خاطر خود را از دیدن لوح جمع کرد اخبار را مصدق احوال شجر دار یافت عمری بود که دامن بر میان زده
ان درخت را بسه زور از سر بجنبک جنی بر کند خون از سر او روان شد چنانکه نهری گشت و او بیهوش
گردید از تیشیر گفت بجان صاحبقران که غلام از ین واقف نیست صاحبقران برای شجر دار بدماغ شد شجر صمع
را تا بجان تیشیر زد صد کس گرفته نگاهداشته بودند درین اثنا طبقوس با یک گماشته رسید آن مرتبه را بسر
بجنبک کند انخت بی احوال بجال آمد سر در قدم صاحبقران سود انشهریار نیز بر بجال آمدن او شکر باری بجا آورد اما
چون درخت از سر شجر بر کنده شد صاحبقران بحکم لوح بالا آمد دید همان محل سرای جرت آباد است شجر دار
نیز نجوا را مانند چتر بدست گرفته بردن آمد و بالای سر صاحبقران سایه افکند تیشیر نیز با تابعان لباس های

مکلف دگر

برسید که این چه حالت است که او را بر دوش دارد و کجا میرود
ایدا تیشیر

ان نوضع انشقاق یافته حوض بخشه که چهار طرف زینه داشت ظاهر شد

سلیمه

مکلف دکمر خنجر های مرصع بر کمر کرده بر آمد صاحبقران ادب بر تخت که در محله ابود جلوس زمود و بمطالعه لوح
پرداخت اول کسی که مبارک باد فتح طلسم گفت اخبار را از دهن لوح صاحبقران فرمود ای اخبار در صورت حاجت
بمطالعه لوح دیگر نیفتند شما وافی وعده از فیه این آینه نجات بافتید با ما خواهید بود گفت شهریار این وعده در آصف
آباد بعمل خواهد آمد دوسه مرتبه دیگر شهریار را حاجت بدیدن لوح نیفتاد اما انچه با قی جنگ شیاطین است و آخر فتح
صاحبقران است حالا جرت افزا بملازمت میرسد بعد ازان بیرون آمده بر تخت جرت آباد نشستند و تا وقتی که خاطر
مبارک خواهد بعیش و عشرت بگذران انگاه متوجه جرت آباد شود اول ابراس قصاب را که حاکم شهر طهماسیه است
بشهر و زیر کن صاحبقران قبول کرد و لوح را بوسیده در بغل گذاشت بر تخت نشسته بود که بوالکباب پیراز عطر و عنبر گشت
و آواز لغات دلکش گوش فلک را کر ساخت و آن جرت افزا بود که با دایه دوست بخنده خود شادی کنان و ترانه
مبارکباد خوانان رسید ملازمت کرد مبارکباد گفت طبقوس و نجر دار و تبشیر پیشتر مبارکباد گفته بودند الغصه صاحب
قران آن شب در محل سراپرده روز دیگر بیرون آمده بر تخت دیوان عام قرار گرفت البرس دیو که از متابعان
دیو سیاه بدایت یافته بود بخدمت تشنافت سعادت قدمبوس حاصل نموده مبارکباد گفت احرام حبشی که از طرف
جرت افزا در بین شهر بود از ترس دیو سیاه اسلام خود را پنهان داشت نیز بخدمت رسیده مبارک باد گفت
چون طلسم جرت آباد برطرف شده بود آن باغ که در و میوه و گل هر چهار فصل همیشه موجود بود اکنون انچه بفصل لغلق داشت
ماند با قی همه ریخته انبار شد اما برطرف نگشت چنانکه مردم همه بر دند ناگاه چهار پریزاد این در نهایت حسن و جمال
رسیده ملازمت صاحبقران بجا آورده مبارکباد باد ای نغمه که هر گز صاحبقران مثل این نغمه در تمام طلسم
نشنیده بود گفتند صاحبقران چیران خواندگان شده در د بجرت افزا کرده گفت ایملکه جرت آباد این
نازنینان را کجا پنهان کرده بودی که تا حال بملازمت ما نیاوردی در فقر مروارید نیز من اینها را ندیدم جرت افزا
گفت البشهریار هر گز من اینان را نمی شناسم بلکه ندیده ام و این قسم خواندن را هم بخاطر ندارم که گفتند دیگر
جرت ان عالیقدر زیاده شده و فرمود عجب تماشا است که طلسم جرت آباد برطرف شده اما موجبات جرت
این شهر هنوز با قی است آن نازنینان بخنده افتاده گفتند البشهریار عذر بندگان طلسم شما چرا احوال ما از ما
بپرسی که بر سبیل راستی بعرض رسانیم صاحبقران فرمود پس چرا نمیگوئید رفقه بگوئید و ما را از این جرت برآرید
گفتند ما آن پریزادانیم که در حالت طلسم تعین جا و جرت بودیم نامها سلیمه و عامره و شاکره و عاجره دارد
چون طلسم جا و بدا خل شدن صاحبقران در ان برطرف شده ما از بند طلسم نجات یافته امروز بحضور مبارکباد
نشنافتیم و ما تنها نیستیم بلکه خاتونها داریم که او نیز بندگی و کورنش بعالیحضرت عرض کرده و گفته که البشهریار
حق من فراموش نخواهی کرد که من خدمت عظیم بجا آورده ام و حق عظیم بر ذمه جناب عالی ثابت کرده

آم حاضران فرمود بدانید بتان عظیم من هرگز خانون شما را نمی شناسم و نام او را هم نمیدانم او کجا با من ملاقات کرد و من او را کجا دیدم که خبر بر من نمایند کردند چه میدانیم آنجا او بنجام کرد و ما بخدمت گذارش فرستادیم و او گفته من ملکر بخدمت آن جناب رسیده ام حاضران فرمود حاشا که این سخن راست باشد سلیمه پری و غیر گفتند که البته یار لعبتی سخن را او گفته که علانیه نمیتوانیم عرض کرد فرمود چه مانع بیائید بگوش من بگوئید پری و غیر گفتند که البته یار لعبتی سخن را او گفته که علانیه نمیتوانیم عرض کرد فرمود چه مانع بیائید بگوش من بگوئید اینها رفته گفتند که تا اینجا میگوید که من با حاضران شبها بر روز آورده ام بلکه بدن من نیز بدن آن عالیمکان همین شده حیرت حاضران از این سخن دوچندان شده و گفت بخدا که شما را نگذارم تا این دروغ صریح روشن نشود همین نشان بدهید که در کدام مکان من او را دیدم و این سلوک در میان من و او مسلوک شده گفتند از قید کردن ما اگر حاصلی یا چه مضایقه والا [illegible] بر ایلچی تعلق این را هم گفته که انشاء الله تعالی روزی که حاضران بمواصلت محبوبه خود ملکه زهره و چین خطائی غم های دیرینه از دل بدر کنند من حاضر شوم و بعد از ادای مراسم مبارکباد این حقیقت را بر سبیل تفصیل عرض نمایم و در میان ایشان ممکن نیست که این عقده از دل حاضران بیرون نشود حاضران لمحه تامل کرده آنقدر متحیر گردیدند که تاب توقف نداشت و چون چاره این کار ندانست در قید اینها نیز نماند و گفتند پرسید خوب نام خانون خود بخش من بیان کنید تا که بشنیدن نام بخاطر من برسد گفتند بجان منت البته یار نام آن ملکه عالیمقدار زهره سیما پری است صد هزار دیو و پری تابع اوست چندان لطف مرتبه هم تعلق حاضران فرمود لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم ای سلیمه دای عامر و خانون شما با دیوانه است یا مسخره وضع که از اعضای عظیم هر مرد آدمی میکند و اگر او روز مواصلت این افترا در حضور محبوبه ما بر ما ببندد وجه قباحت لازم آید و آن ماه پیکر بغیر حق از ما آزرده شود گفتند بخدا حضرت سلیمان نه مسخره وضع بلکه در اینهای جنس پاک صاحب تمکین و عالی منصب واقع شده حاضران فرمود به حال او را بگوئید که ما از تحقیق این امر گذشته معلوم شده مراد خواهید داد باشند چنان بکنند که مواصلت ما را باین دعوی دروغ به بدنامی مبدل سازند شما بروید و اگر از ما ممکن باشد این امر را تحقیق کرده همین بگوئید والا میائید اینها مرخص شده بدر رفتند تا ببینیم که باز کجا بمیرند و اینمقدمه غریبه چگونه تحقیق شود اما حاضران اعظم بعد از رفتن این هر سه تن از ادای این تحیرات از گفتگوی اینها چه افترا در حق ما بسته بود بدر که معلوم نشده که خانون اینها کیست آیا تو می شناسی که زهره سیما پری کیست که باد کدام الکه تاز است گفت بجان حاضران که هرگز نمیدانم فرمود چه معنی دارد که هم جنس شما باشد و ساکن قاف و شما او را ندانید گفت یا حاضران قاف نیز مانند اقالیم سبعه دنیا هفت قله است اگر سلاطین هفت اقلیم بگیرند را نشناسند ما چه توانیم شناخت و الا علم احاطه کل عالم مخصوص علام الغیوب است حاضران خاموش ماندند و آخر گفت خدا خیر کند من می ترسم در روزی که مرا با محبوبه خود مواصلت رود بهد داد و در میان یک سنگ بیندازد و حیرت

جرت افزا گفت یا صاحبقران ازین مرحله جمعه ارمذ که جامع المتقربین چون بعد ازانیهمه محنت فراق و ذلت
وحال بشما میرسد دیگران بحجت تفرقه مبدل بخواهد شد صاحبقران چند روز در قصر مراد بود و شهر جرت
آباد عشرت کرد و قصه آصف آباد و فرمود جرت افزا را راه داد که در رکاب ظفر انتساب همراه آید صاحبقران
قبول نکرد و جرت آباد را باو سپرد و فرمود که تا استیصال شیاطین آصف آباد ماید بوطن خود مزدی و ازین سبب
خبردار باشی و زنهار بنام طیفوس مقرر کرد لیکن او ماندن را قبول نکرد ناچار گذاشته خود همراه شد منصب سپه سالار
بنجمک شیجوار سپرد او قبول نکرد که من پیشه ام و ناصاحبقران در ناف خواهد بود ملازم رکاب عالی خواهم بود و این
شجر مرصع که بمنزله چتر است با من خواهد بود در میدان جنگ و شکار سایه آن بر سر صاحبقران خواهد بود و چون جهان
بناه متوجه [illegible] ربع مسکون خواهد شد بلوک میاوت مزدی خواهیم شد صاحبقران رای او را پسندید
و آذین کف سپه سالاری بنام البوس دلاور مقرر فرمود او نیز ناچار گذاشته همراهی اختیار نمود دار و غلی شهر بنام اعزام
جنی مقرر فرمود بعد ازان در ساعت سعد با جمعیت چهل هزار دیو و جنی و پنجاه و شش هزار غلام صاحبقران که باینان
طلب بعضی انجناب مقرر کرده بود مدروازه آصف آباد شد اول بباغ لطیفه سیمین رسید و در روز مقام نمود و آنباغ را بغیر
نظیر یافت روز دیگر کوچ نموده بمقام بلبلان رسید انجا نیز یک روز اقامت کرد زیرا که بر سبب فتح طلسمات هر مقام و
راهها صاف بود هر اولی بنام طیفوس او دباین طرفی می آمدند تا در عرصه دوازده روز از جرت آباد بحوالی طلسم
که دار الملک ظاهر طبقه سیوم ملک جلیل القدر جرنکده آصفی است رسید سابقا رقم زده کلک بیان گشته که حاکم شهر
مذکور از جانب حوقله ملعونه و پیر نقوس ابهر اس قصاب جنی است چهل هزار جن و دوازده هزار دیو تابع الخ امرا
است و خود نیز آن نادر بخطا جاده دگر به مثل و نظیر از جان دشمن خدا پرستان است بنابر آنکه طلسم
اگرچه مدتها اطاعت ملک اهرمن نموده لیکن در باطن بوشیده عداوت داشت و فی الحقیقت تابع حوقله بود اکنون
که جاده وان و ابلیس پرستان بکمان غلط توامان و اعتقاد سرا پا فساد خود صاحبقران را از میان برداشته آمد
و فی الحقیقت پرده طلسم نیز از میان برخاسته است ابهر اس شناسی دین ابلیس را در شهر خود حواله ان رواج
تمام داد و جمیع خدا پرستان را بقتل رسانید دوم از استقلال بهره نیز مند که حوقله را هم بخاطر نمی آورده اما چون ابهر
این پرستان بسیار و انگیر هر چهار فضل دوستان طراز ان این تابع عدیم الاصل چنین آورده اند که چون لشکر
ظفر پیکر صاحبقران در حوالی شهر طبقه سیه رسید و اکثر ابلیس پرستان کرد و نواحی آن ملکده ان ملکده کوب سند غازیان لشکر
نگار بر باد فنا رفت خبر باین رسید که چه نشسته اینک طلسم گشا فتح باطن طلسم نموده با لشکر جرار سر حد ان
ملک را معسکر ساخته فلان مکان را تاخت و تاراج نموده قتل عام فرمود و جمیع ابلیس پرستان بیدین را بر تیغ
بیدریغ بگذرانیدند و هر که بدین او در آمده او را امان بخشیده بند در بند قصاب مانند گوسفند از ترس قصاب بلرزه

با مصاحبان خود لعنت بر ابلیس باد این چه شد طلسم را که بیرنقوش در بیرالعین قبه کرد و دیوش را سد ره خشا
بود چگونه نجات یافت مع هذا لوح را نیز بر روی بسته بودند که نشنیده اخبار را شنیده که دیو و مذ خبر دارد ان گفتند ان
را شنیده ایم و بالفعل رسیدن او متحقق است بعضی گفتند شاید روح حضرت سلیمان علیه السلام مدد او کرده و کارها درست
ساخته باشد ابراهیم گفت هرچه باشد اگر حضرت سلیمان خود تألف بیارند که بتوفیق ابلیس اما ما در جنگ ایشانیم این را گفته بیکبار
جنگ در پیوست بعد از دو روز شان لشکر دیدار شهر بیرون آمده خیمه زدند اما صاحبقران نامه نوشته منصوب طیفوس
جنی با ابراهیم فرستاد باین مضمون که ای ابراهیم تو دیروز در کنار نقابا بظاهر در شهر آصف آباد دانستی اگرچه باطن
از جانب حوله سر عدی تعلق بتو داشت و اطاعت ملوک الجن مینمودی در شهر خدا پرستان مدینه سر بردی خیلی خفت باشد
که قدر این دین مبین بر تو ظاهر نشده اولی آنکه ترک ابلیس پرستی نمای و از سر قدم ساخته بعالم دولت پایبای حکومت
طهماسیه بدکور شاید بر تو مسلم داریم و آنچه از مال تو باشد بتو بگذاریم چون نامه بدست ابراهیم داد و بر مضمون ان مطلع شده
اراده پاره کردن آن نامه ظفر شمامه نمود طیفوس جلدی بکار برده بیکدست نامه را برداشت و بدست دیگر چنان
بهمی بر سر ابراهیم زد که تاج از سرش دور افتاد و ترقاس فیل گردن نامی معارض طیفوس شده بیک ضربت او را
بخیم در نشاند و جنگ کنان از بارگاه برآمد هزار کس همراه طیفوس بودند بر سر کافران ریختند و چندان داد مردی و
مردانگی دادند که نزدیک بود همان روز آن لشکر یکبارگی بقبوت اسلام شکست دهند لیکن ابراهیم حرام زاده
بزور سحر قوت از دست و پای طیفوس بدر برده او را اسیر ساخت و همراهیان او اکثر بقتل رسیدند و بعضی جان
از ان مهلکه بیرون برده خبر بصاحبقران هر سانیدند آنشهریار پیدماغ شده با شجر دارد البوس و غیره مصلحت کرد فرمود
چرا نم که جلگنم سحر تنها بر ذات من که طلسم شکنیم و صاحبقران آخر نمیکند اما دیگران را جلگنم و از ان حرام زاده تا اکثر
ساحرا ندبهمه حال با لوح منورتا بجا آرم تبشیر غلام خاص صاحبقران آقای خود را مترصد دید و بعرض رسانید
که اگر حکم شود من طیفوس را خلاص کرده بیارم صاحبقران فرمود ای فرزند مقدمه سحر است والا مخالفه ندانست
گفت آنشهریار خاطر از جانب غلام جمید ارند که دو چیز قادر بچون من عطا کرده که بسبب آن از جنیان دیگر ممتازم
یکی انکه ساحران چون مرا به بندسحر خواندن را فراموش کنند بلکه نامن مدبلنظر انسان نباشم اصلا خواندن سحری
بخاطر انسان نرسد دویم تبدیل صورت را نیکو میدانم چنانکه احدی با کیفیت من نتواند برد صاحبقران فرمود
این چه خصوصیت بتو دارد هر جنی که خواهد بهر شکلی تواند برآمد گفت ای عالیجناب دیگران در حالت تبدیل صور
آدمیان نتوانند شناخت بخلاف غلام که من اگر صورت را تبدیل دهم بی لوح هم مرا نتوانند شناخت صاحبقران تعجب
کرد و از احرام و شجر دارد پرسید که این عزیز چه میگوید گفتند ما که باور نمیکنیم و شاید راست باشد الا هر صورت که جنی برآید
جنی دیگر این را می شناسد اگر اشتباه باشد و اگر اشتباه نباشد البته رسواند که این چیزها است تبشیر گفت اگر گفته من غلط را

باورنیست زود ایک کس بیاید که گفته او همه را باور باشد او هر صدق قول من گواهی دهد باران همه خندیدند وحل
هر حوز رسانا او گفت وبعد از ساعتی پی بشد ت به نهیب عارض شد چنانکه طاقت استادن نیافت صاحبقران
او را مرخص گردانید بخیمه خود رفت بخردار بعنوان خوشطبعی گفت از لبس دروغ گفت پس گفت دو ساعتی برین
بگذشته بود که خبر بصاحبقران رسید که الیشهریار ولی دار کمال بزرگی با این سفیه ردای پوشید وعصای بدست گرفته
بر دربارگاه حاضر است تسبیح هزار دانه در دست او میگوید مشتاق ملاقات طلسم شکن صاحبقران فرمود
این تعجب است که صورت انسان در بخارسید از یاران پرسید که شما میدانید در بخارا انسان هم می باشد گفتند
شهریار بزرگ نام انسان در بین طلسم نیست مگر صاحبقران [illegible] در فضای این خراب دایر انسان است بلی
او لیاراسد خفیه بود صاحبقران که این سخن شنید از تخت برخاسته باستقبال او رفت رسم سلام ومعانقه درمیان
آمد بحقیقت صاحبقران او را بسیار مرد بزرگ یافت آورده اراده کرد که او را بر تخت بنشاند وخود بر کرسی
نشیند قبول نفرمود پس هر دو بر تخت نشستند این هم قبول نکرد وگفت من آنای دارم که او مرا در مجلس خود حکم
جلوس نفرموده وگفته که در مجلس طلسم شکن هم گواهی نشست اما من بهیچ کاری که آمده ام اینست که شما در امری متوقف
اید وغلام شما تبشیر دران حرف گفته که یار در مجلسیان شما الشد من گواهی میدهم که او راست میگوید حرف او را باور
کنید همه متحیر ماندند که با این لباس بزرگانه این چه سخن است که از دهن میزند اما صاحبقران منقرس شده فرمود ای
ظاهر مگر تو تبشیر بنانی از این سخن او نخندید وقدم صاحبقران بوسید وبشت بر در رفته بصورت اصلی برآمد حیرت
بخردار واحرام وغیره ربا دست گفتند این شهریار فلک مقدار این بی سببی نباشد البته چیزی دارد که بسبب آن
انیکار از و ممکن نتواند شد صاحبقران از و پرسید گفت شهریار چون مقام ما تحت الارض است روز تولد من شاه
ماران همان بدر رم شد ویک مهره بدست من بست واین دو خاصیت برای او بیان فرمود بهمن سبب فی الجمله
فن عیاری نیز میدانم صاحبقران پرسید که شاه ماران چیوان است یا جی گفت شهریار بادشاه ماران نام
پوسته جی باشد بشکل مار ولشکر او چیوان مانند نه جی صاحبقران تعجب کرد وگفت بهمه حال اکنون که صدق قول خود بر ما
ظاهر کردی چه میفرمائی گفت همین که مرا رخصت شود تا رفته عم بزرگوار خود طیفوس را بیاورم صاحبقران گفت از دید
لوح خاطر خود را جمع کرده ترا اجازت دهم القصه متوجه شده اخبار بان عالیقدار گفت تبشیر را مرخص کن ودیگر
نیز انچه باید فرمود ارشاد کرد صاحبقران تبشیر را اجازت داد او بلزم کار خود روان شد اما از این جانب چون
طیفوس گرفتار شد ابراهیم با برای خود مشورت کرد که در مقدمه این جی که سرحد دار بیرالعیس بود چه می فرماید که بعضی
گفتند همین ساعت باید گشت وبعضی گفتند تبید باید کرد وکمال مسکین رزه نام سردهری بود گفت ای ملک رای ما بر این اقتضا
میکند که بالفعل او را مقید باید فرمود چرا که عمده ارباب طلسم است شاید بکار آید با ابلیس بپرستی اختیار نماید اکنون ...

صاحبقران ۲

جنگ در پیش است باید دید چه صورت رو میدهد در حوریه که ابلیس ما را بر و غالب ساخت کشتن طیفوس آسان است
ابراس را سرای معقول آمد و فرمود تا طبل جنگ زدند خبر بصاحبقران رسید او نیز اشاره بنواختن طبل فرمود
روز دیگر صف کشیدند ابماغ نام شبلغانی که خود را نظر کرده ابلیس میدانست بمیدان آمده از دست البوس بجنبید رفت
و هم چنین دو کافر دیگر رخت بر او به سقر کشیدند روز دیگر نیز چند کس کشته و چندکس مجروح گشتند روز سیوم جنگ
موقوف شد ابراس با عمال زبردست سحر اشتغال نمود گفت چنان ریاضت بسحر بجا آرم که بر طلسم شما نیز بکار آید الوقت
خود را اوه میدان کنم مکیال گفت تو همین بسحر خود می نازی دلاوری آنست که بای سحر در میان نیاید فردا
من را اوه میدان کنم ابراس او را اجازت داد روز دیگر بعد از تسویه صفوف مکیال بمیدان آمده البوس
را زخم زده برگشت شب عارضه مکیال را پیش آمد باین سبب جنگ موقوف شد و ابراس نیز بکار خود مشغول شد
طیفوس همچنان در قید بود روزی ابراس مجلس آراسته از همه طرف سخن میراند که نقابداری داخل بارگاه شد
گفت ای ابراس جد نشسته استقبال نما که ملکه خونخوار با لوا از ظلمات رسید ابراس تعجب کرد و گفت که او نزد هر نفوش رفته بود
بچه تقریب هم معلوم خواهد شد گفت کجا رسیده گفت از بین جانبم فرسخ در پای فلان کوه نشسته است و ابراس آن کنیز
را شناخت و گفت ای رعنا ملکه چرا تسلیم آمد که تا رسیدن او باین نزدیکی اصلا ما را خبر نشد او گفت ملکه با قبح نباید
که کسی خبردار شود تنها با چهار کنیز از استاد خود آزرده شده آمده است ابراس که این سخن شنید بیاد ماضی او بخود گفت
مبدل گردید چه از استماع خبر آمدنش بیدماغ شده بود و حالیت او بمکومیت مبدل میشد اکنون که شنید با چهار کنیز آمده
است خرم شده با خود گفت ابلیس بر من مهربانی کرد که این روز نصیب من شد که حوتله باین تنهائی دارد شود
اکنون بهتر است که داغ دیرینه فراق را بر هم تسلیم وصال مبدل سازم بعد از ان با و گفت ای رعنا تو بر و دانیک
من از عقب تو میروم و جون او رفت رو بسردار ان آورد گفت یاران من باشما چگونه سلوک کردم از من
راضی هستید چون این حرامزاده با کثری زیاده بر حوصله ایشان رعایت کرده بود همه تعریف کردند اکنون
حوتله را میخواهید یا مرا از بین سخن بعضی خاموش شدند بعضی گفتند تراو بعضی گفتند هر دو را میخواهیم ابراس با نها آفرین
گفت و گفت بدانید که من در اصل سردار زاده ام و برای همین محبوبه خود قصابه حیرت آباد را اختیار کرده بودم
که می دانستم باین نشانها چند مرتبه دیدن جمال و سخن گفتن با آن سراپا غنج و دلال مرا میسر خواهد آمد و اکنون که من بادشاهم
و باشما این رعایتها کرده ام توقع دارم که در حصول مقصود من بکوشید و ملکه را راضی سازید بلکه در عفه من در آید
اکثری همداستان شدند و قبول کردند که انچه رای تو رای ما است ابراس گفت اگر او ساحره است من هم سحر که ازو
نمیدانم و در بادشاهی اکنون او صاحب چهار کنیز پیش نیست و شما هم باین مستغنی شده اید چون این سخن در میان
آریم و همه بگویند قبول خواهد کرد و باین اراده سوار شده امراء تمام حشم خود را برداشته بجای که در رفته حوتله را دیده

که با چهار

سخن چند در باره من بگوش ملک نفار رسانید چنانکه او فرزند خواند و بجان منجم سپرد من در حجت او ترک ادب نکرده
کرد و السلام را قبول کردم و بحضرت روح الله علیه السلام گرویدم ایشان کلیسیای داشتند که هر سال بزیارت آن میرفتند
بکنار دریای نور دانع بود خانه معلوم منجم نیز نزدیک بکلیسیا بود من بخانه او بسری بردم تا موسم زیارت کلیسیا رسید
آن معلم مرا برگ سی که برابر کنت بود نشانید و بران صورت حضرت مریم و حضرت عیسی را قرار داد و بود مذ
هر که می آمد زیارت بیکر دو نذری می آورد و مرا قبولها نذر کرد و بود تا هفت روز هنگامه زیارت گرمی داشت
دران ایام روزی دختری دیدم دل شکسته و ملک زده که غربت بر جبین او نشسته نمایان بود اول زیارت کرد و بعد ازان
بنوعی بدر د دل نالیده که دلم باحوال او بسوخت من نیز در گریه با او موافقت کردم وقت شام او را برداشته بخانه آوردم
و خلوت کرده احوال پرسیدم ناهید اندشی بعد ازان با و گفتم ای خواهر گرامی فلک زده دستگیری میمانی چه حال دارد
نگاهی در من کرد مجنی با یکدیگر بهم رسانیدیم محبوبه زمین شما بود احوال خود را تمام گفت ای شهریار من چون او را بهم درد
خود یافتم در گفتن احوال خود و برسیدن احوال او مضایقه نکردم و داستان جگر سوز خود را بس او بشرح
و بسط بیان نمودم بعد ازان دست در گردن یکدیگر کرده چندان گریستیم که مژگان هوا را اول کباب شد بعلم منجم رفته گفتم
که این خواهر من است حق تعالی بمن رسانید منجم او را نیز دختر گفت و هر با نه فرمود اما در تکریم و تعظیم من جد او و جد بادشاها
القوم دقیقه فرو نمیگذاشتند درین اثنا چشم صاحبقران از خواب جست بدستور در گنبد لاجورد شب دیگر و در عالم دیگر و در شهر
دیگر با محبوبه خود ملاقات فرموده بنوبت خود شروع به نقل خود نمود که ای ملکه وفادار ان عالم دای مرهم خسته دلان
بیدم چون بیافتن الواح اهرز بجال آدم حارث تاجدار جشن فرمود و زر بسیار در ان جشن خرج نمودن مشغول شدم
بخاطر گذشت که هنگام ضیافت حارث زر بابا مرا تقدیم رسانم لیکن زر بخود در روزی در مجلس شاه آهوار بودم ناگاه
خواجه تاجری مرا بشناخت و صد هزار تومان که پدرم باو سپرده تقویم مرا نیز باو داده و گفته که هر جا به علامت تقویم
پسرم را بیابد از زین تسلیم او کند و بگوید تا از چشم رودش مارفتی ای یوسف برون جا در دیار احوال
مالک ان بود اگر زر را تسلیم من نمود خوشنام که باری چند دینار برای ضیافت ملک بهم رسید و کاغذی بمن
نیز بداد که این را بزریکه در دریا بین داده بود که بشما برسانم چون گشودم خط قبله و کعبه خود حکیم اسقلیوس
را شناختم بوسیدم و بر دیده مالیدم در نواحی آهوار طلسمی در کاغذ حکیم مرحوم بود من موافق نوشته بعمل آوردم
دان طلسم را شکسته چندان زر و جواهر و اسباب ازان طلسم برآمد که حساب ندانست ضیافت را در ان مکان
مقرر نمودم و قرار دادم که محبت این ضیافت منعقد بجمیع امرای حارث تا آنقدر انعام کردم که در عمر خود نیافته بودند
و دیگر تمام شهر دران ضیافت ازمن منتفع شد حارث خود را غلام من میگفت پسر کوچکش بشیرین حارث محبت
مفرط بمن داشت چون نوبت بنقل سرگذشت برسید اول حارث احوال خود را گفته که بر دختر شاه جلب پدرم

عناصر کلیه

بود مشهور بقصر سکندر فتح ان بنای عجیب بود بایں سبب حقیقت طلسم

چنین باشد که هر کس سرگذشت خود را نقل کند از ملکه بخشش ضیافت

عاشق شده بمجلس تمام او را آورد و من در راه متولد شدم و از ترس شهران مادرم مرا گذاشته رفت که با
رفقت پدرم بکوه رفته دیگری مرا برداشته بر دبلوک الطوایف رسیدم در ابران تربیت شدم آخر شناخته شد
شاهزاده دلبرین حارث در خواب بر پیرزادی را دیده عاشق شده بود او نیز احوال خود را گفت مرد ناجری شمس الدین
نام از قید طلحه برآمده بود سرگذشت خود را گفت پدر مرا در عهد خسرو شیرول بود عشرت از نیز احوال خود را گفت
شهرش سعد نوجوان نیز بفرزندی خواجه شمس الدین سرافراز شده بود احوال خود را گفت این هر دو عاشق و معشوق نیز وصال هم
رسیدند من هم احوال خود را گفتم بعد از ان روشن چین پری که بوسته دم از محبت ما میزد خود را رسانید و بحیله
و فسون مار ا بلعاف آورد و در پیمانه مجروح شدیم بقدوم خاتم الانبیا از ان زخم هلاک نجات یافتیم بعضی از دیوان
بدست ما بقتل رسیدند حالا بفتح طلسم چیرتکده آصفی مشغولیم درین سخن بود که چشم شاهزاده از خواب چشت باز شد
بود صاحبقران خود را در ان گنبد دید. پاخت حیرت از ا رسید صاحبقران گفت ای خواهر حیرت از انیدانم
نشان ۶ سبب چیست گاهی چند میخواهم که بر تخت که محبوبه من می نشیند بنشینم جواب آن نمی یابم و شوکتی بر من غالب میشود که از ین
مقصود باز می مانم و او هم در بمقدمه مرا تکلیف بنکند ملکه حیرت از ا گفت چون این منظور در طلسم بعمل آمد و شاید
خیریت شما درین باشد صاحبقران فرمود مشکل تمام روز در آنش این حیرت می سوزم و جامه این فکر را بر قعه این اندیشه
مبدوزم ای حیرت از ا هر چه باشد اشب خود را بر تخت او میرسانم حیرت از ا گفت شاید از محبت او شیری
که چنین میگوئی بگمان من اگر تو چنین کنی سنگ تفرقه در میان شما افتد و این محبت از دست رود صاحبقران گفت خود
این امر چه کار تفرقه دارد و هر چند این مقام طلسم است اما من طلسم کنایم حیرت از ا خاموش ماند و صاحبقران با خود
مصمم گردد که اشب در کنار محبوبه بنشیند و کل نظارهٔ از گلزار جمالش بقرب تمام چیند بلکه اگر میسر آید از شقاوی دفع
اشتباها نماید در بمقدمه پیش خود قسم نیز خورد و طعام آورده خورده شد صاحبقران با ستراحت مشغول گشت
و حیرت از ا رخصت شده بمقام خود رفت و اسنان بدا کردن صاحبقران و داخل شدن در محوطه آینه و
جلوس نمودن بر تخت ملکه زهره و جمع شدن محبت عالم منام و بیدار کردن آن عالیمقام و در عرفان آن
سر و کل اندام و رسیدن مقدمات طلسم باتمام و معاودت صاحبقران بجانب حیرت آباد و برگشتن بیخ فتنه و
فساد بقبل و دفع جادوان بدنهاد و دیوان شرارت بنیاد از ما را و بیان اخبار و نامهای انا رچنین روایت
کرده اند که چون شهریار مکرم و معظم صاحبقران اعظم شیفته دل مهجور و محزون بسبق آموز عشق به زهاد و مجنون موید
از جناب ملک مجید تاج بخش شاهان عالم شاهزاده خورشید نه شب میتوانست با محبوبه خود در عالم واقعه با ثمار
طلسم چیرتکده محبت داشت شب دیم با خود مقرر و مصمم کرده بسوگند نیز موکد کرده اند که اشب هر چه باد باد
البته ببهلوی دلدار خود خواهیم نشست و از تعب مفارقت خواهیم رست چون شب دیم در آمد و شمال آن ملکه

مانند جام شراب طلسم است آن خورشید قدر ملک جلال داد و حالت آن سوزد و آنرا متغیر ساخته بحالم
دیگر برد لیکن اندک ازین کبندبیرون نبرد چه صاحبقران دید که بجای تمثال خود آن مجسمه خیال بر همان تخت
زر آرگ فته لباس بسیار بتکلیف پوشیده زیور موافق در گوش و گردن کرده باد ای که بعد از دیدنش عورت نه بندد
وجود بارسایان را شکیبائی : صاحبقران را از مشاهده جمال او تاب و طاقت نماند و منع اغیار را از دهن
را بر طاق نسیان گذاشته با اختیار داخل خرگاه آنماه عالیجاه شده و رفته در پهلوی او بر یک تخت نشست لیکن
هنوز جرأت آن نداشت که او را در بغل کشد یا بوسه از لب شکر بنش برباید بلکه می ترسید که مبادا بدگمان باشد
جرت تمام داشت برانوی ادب برابر او نشسته مطالعه خط و خال کتاب حسن و جمال او میمود آن ملکه خوبان نیز شگفته
روی تبسم کنان بجناب صاحبقران امید بدنا و ساعت کامل صحبت سکوت درمیان ایشان بود آخر صاحبقران بند
از زبان گشوده گفت ای پادشاه کشور حسن و جمال و ای فرمان روای اقلیم غنج و دلال تا بکی و تا کجا ناز
نکین من از جرت نه ایمای نه تقریری بدان ماند که هم بزم است تقریری بنویسی بگشا لعل روح پرور خویش
بدر آور زدرج گوهر خویش : گفت که هراست درج دهان من خریدار گوهر تو بجای : بنمیدهم چه میکنی هردم
بنگلم زدل بردن کن غم : گفت که گشته جفای تو ام : هم اگر زنده ام برای تو ام : دل من خوش بیک تکلم کن : بنگر حال من
ترحم کن : در دلم داغ خویش پنهان بین : تا تو دانی که گشته ام عالم : و زبرای تو ای ستمگر بتا : دیدم از تو عالم بالا

(۵) تا تو در دیده ام نمایان بین
در تلاشش تو ای بجان بندم

ملکه ازین سخنان بخنده بد و گفت الشهریار ملک مقدار احوال خود که چنین میگوئی مگر قصه من فراموش کردی
توجه قدر سر گردانی کشیدم و چه آفت ها که دیدم اگر تو در تلاش آمدی برای روشن چنین بود نه برای من صاحبقران
فرمود معاذ الله بلکه چنین نگو بخدا که چنین نیست روشن چنین مرا نخواهد نه من او را دیگر انیکه با من وعده کرد که من
به برنزاد ان خود حکم میکنم که محبوبه ترا تلاش کرده بیرسانم چنانکه مگر تلاش کرده ترا یافته و لی نیل مقصود باز
گشته اگر چنین نمیگفت هرگز بسراغ او تلاش نمی آمدم اگر باور نداری تحقیق کن و او خود را کنیز تو میگوید تا حال من
هرگز دست بهم بدنش نرسانیده و ام من بعد انه که شاهزاده خورشید گفت که بابنی احوال خود بیان فرما ملکه گفت
بعد ملاقات بنا بید احوال بهت آئین و دستی زهوس قبله عشق یکی باشد و لیس ملکه باز بخنده بد و گفت بهه حال اکنون
چه میفرمائی شاهزاده خورشید گفت که بابنی احوال خود بیان فرما ملکه گفت بعد ملاقات بنا بید احوال خود را بر اسنی
هیئت او بیان کردم نا بید گفت ابلکه خطا بما نا شما با دشاهزاده ما شاهزاده دمزبله ۱ انجواب دید ا بید این حسن و
جمال که شما نقل میکنید بر او در دیگری نتوان یافتن من گفتم ای نا بید ملک خطا کجا و شاهزاده شما کجا خدا را
او کیست و هرگز این حسن در شاهزاده شما نخواهد بود القصه درمیان من و او تا مدتی معارضه بود آخر قرار بر این
شد که ما هر دو بتصویر هر دو صورت تصویری بکشیم و با هم مقابله نمائیم در رجحان هر یک را بر دیگری در با بیم نا بید

در فن مصوری اظهار مهارت زیاد میکرد و من چون تصویر تر ابر صفحه خاطر نگاشته نمودم و مهارت تمیز در این
داشتم قلم و کاغذ گرفته هر کدام بگوشه رفتم و تصویر کشیده برآمدیم چون مقابله کردیم یکسر مو تفاوت نبود من آهی کشیده
از بوش رفتم چون بهوش آمدم دانستم که دلبر من همان شاهزاده خورشید است که ناچیز بطلعت او دیده را روشنی
بخشیده است برجستم و دیده را بوسیدم بعد از ان روی بقاضی الحاجات آورده وصال ترا مسئلت نمودم
با صاحبقران نسبت سابق احوال من قرین شگرفی بود که باری تنها بودم رفیقی مشفق یافتم همدم صدائی عشرت
افزا از خاطر من رفت ندانستم که هنوز فلک در این مقدمه با من بر سر خصومت و منازعت مراد دست بیدارد
تبین این مقال آنکه چون دان حقیقت مرا بملک آدم رسانیدند روز دیگر نامه فتح بملک فغفور رسید که کشتیم
و هفتری موصوف باین صفات نیز دستگیر رسید و بایدا و را نیز دار کشیدند و الا ما در استیصال ملک خود باشند
بخاقان برسید و چار هزار سوار من فرستاد این خبر بمن رسید ناچیز را در گوشه برده چندان گریستم که در پایبوش چشم
ما تر شد و هزار بر این دادیم که وقت شب بیکجا هم بگریم چون شب بسر دست آمد سر دم را غافل کرده هر دو برآمدیم
نصف شب بکنار دریا رسیدیم کشتی بسته یافتیم و ملاح را در خواب در ان کشتی نشسته ریسمان بریدیم و در پائی
شدیم صاحبقران آهی کشیده گفت اجملکه حقا که عجب مصایب گوناگون بر تو گذشته این را گفته بگریست و سر در قدم
ملکه گذاشت ملکه نیز سر در قدم صاحبقران سود هر دو با هم گریه بسیاری کردند و آخر کار آمده با هم نشستند لمحه خاموش
بودند جام و صراحی بر تخت حاضر بود صاحبقران بخلاف سابق امتناع از ملکه جام دیگر طلبید و گفت ای محبوبه شیرین
ادا بغیر از می کشی از عهده غم بر نمی آید زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید تغافل شراب از تو به هر کس ارزد پشیمان
باستغنا کسی باد فقر ترا بر نمی آید ملکه گفت تو دانی و جامی بر کرده بدست صاحبقران داد و از لب ساحت دلبرام
گرفت چون دماغی بهم رسانیدند در بغل کشیده بوسه از لعل او بر بود و بچرو بوسه کنش از هوش رفت دران بی هوشی دید
که در دریای مواجی در کمال تندی میرود و دران دریا تخته پاره ایست و ملکه زیر و چیین بران نشسته موج او را هر طرف
می برد صاحبقران بکنار دریا استاده است بماند و این حال آدمیرا از حیرت بر گشتند و رو بر فرار نهاد ندکه ای
ملکه این چه حال است که مشاهده می کنیم ملکه نیز با و از بلند گفت که ای شاهزاده دان کشتی نیز شکست و ناچیز اندیشی
بطرفی بر و بطرف دیگر مرا انداخت حکایت ماند بر لب بنهم گفته شکسته شقیب و در شفته این را
گفته ان تخته از نظر صاحبقران غایب شد صاحبقران آهی زده بی هوش گردید چون بهوش آمد خود را در ان کشتی
صفا دید لیکن آن تمثال از ان تخت غایب بود تخت خالی افتاده بنظر الوند در آمد آه و زاری دیگر بار از هوش رفت
مقارن این حال حیرت افزا رسید صاحبقران را با این حال دید و بگریست اما هر چند در اثنای آن شهریار گوشید
نامید و منتبه نشد حیرت افزا و بهزاد ان او زار زار می گریستند و چار و ناچار آن شهریار نیز نشستند روز چهارم

وقت صبح مرغی از هوا رسید بر منار چه کنید نشست و فریاد زد که ای جرت افزا چه بیخبرت دزد رفته کلی باین
شکل و شمایل در حوالی کوشه باغ است او را امتحان نمود در دماغ این ثنا بای سلیمان بیچگان نا بهوش آید ملکه چنین
گرد حاصل ان چشم بازکرد و محبوبه خود را ندید نه آن تمثال را بحال یافت باز ناله آغاز کرد و خون دل از دیده
می بارید و زار زار می نالید و میگفت نه دل بجا است درین ماجرا و نه غم دل زیرا که دریا رفته ام و آن جواهر
دل ای در بیغ صد هزار دریغ دست خشک بخت ما هیچ که تخم امکن نشود وقت حاصل چون رسد خاکش بسر
شود این را گفته آهی جانسوز چنان از جگر برکشید که نزدیک بود آتش در عالم افتد و به این مضمون تر زبان
گشت هر چراغ مست اکاهی نذار در روزگار خانه را آتش زنم تا کلیه ام روشن شود ای جرت افزا
با جرس کوئی درین ماتم سرا هم طالعم خند و هر گه بر لب ما جا کند نیشون شود نزد ما سود سفر سرمایه از کف
داد نست راه ما نامن خواهد شد جو پا رهزن شود ای جرت افزای کاشش نمی شد دید و نا باز است راه
تا قیامت این خواب بر چشمان سنبلد
می یافت و هرگز چشم من باز
نور بر دل بسته بیت خانها در شهر ما تاریک از روزن شود این را گفته هر دو دست بسر زد و گریبان را
چاک زد و این مضمون سرائید قدر تم را جل حرف خصمی چو من میکنم دست بسر منبر تم آمد م که دست از من شود
چون شکاف شانه را که میکند در نیمه راه هر گز چنان قدرت که حاک جسب تا دامن شود در شکم ناخن بنام من
بر دو دست قضا نه چون بلطف فتنه ایام آبستن شود جرت افزا که این حالت و ملالت از خورشید فلک نوکت
و جلالت مشاهده کرد از جرت مذ انست که چکند و دم بدم سر در قدم آدمی سود و در تسلی می افزود و گفت شتر
لوح را به بینند و هر چه او بفرماید بعمل آرد صاحبقران چنان در غم و غصه گرفتار بود که پروای این سخنان نداشت
نا بگفته بیان مرغ ده مرتبه عبارت آن کل را در دماغ او جا بندند آنوقت بحال آمد و این حالت نیز تا سه روز
بود که درین سه روز صاحبقران اصلا بکدانه طعام بر زبان نگذاشت روز چهارم بحال آمد و سهیلی از تنور
بخور نوش فرمود و راضی شده بانکه لوح را به بینند لیکن هر دم اشک از چشم مبارک جاری میشد و آه مفصل می کشید
چنانکه شیخ محمد علی حزین سلمه الله تعالی فرماید شمع را شعله مسلسل رفت کشید بیرون آه دل سوختگان منفصل آید بیرون
مراد ما این کتاب روشن تر از آفتاب محمد نقی الحسینی المتخلص بنجباء غفر الله الملک المتعال گوید که تحریر احوال صاحب
قران و ملکه جوبان اگرچه بر سبیل اجمال بود اما خالی از تکراری نبود و لیکن در ضمن این تحریر دو غرض منظور خاطر بلاغت
رقم بود یکی انکه چون احوال این دو پیر ادیب عشق و محبت در جلد این جلد متفرق مرقوم گشته امکان آن داشت که از
لوح خاطر بعضی مطالعه کنندگان که قلیل الحافظه واقع شده باشند فراموش گشته باشند در ینصورت از مطالعه تمام بخاطر بهر
دو موجب زیادتی لذت مطالعه احوال مستقبل می شود دویم انکه چون جلدهای این کتاب منفصل و بنا گشته احتمال دارد
که بدست بعضی یکجلد با دو جلد افتد و بیشتر میسر نیاید در ینوقت هر گاه این جلد به بینند سبب دریافتن احوال

صاحبقران و ملکه خوبان اگر بطریق اجمال باشد بسبب عدم ادراک احوال ماضیه چندان بیخور نشود
خیال اکنون رقم زن داستان را برآر از انتظار این دوستان را مژده بیرنشته از دست ای سنج بخش
که داری از بخش در سینه صد گنج بده برقم من از تو عذر نگار ز رخسار بخش این بردبار ای دوستان
روایت بیان سرایای این قصه چنان بیان چنین روایت کنند که چون ان شاهزاده دلسوز از عاشق عاشق
نواز باد شاه معظم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید بعد از شش روز بکمال آمده بخورباتی طهور نوشش جان زمود حیرت
از اکفت یا صاحبقران شما باد وجود دعوی صاحبقرانی در محبت زبانی اینهمه خود را باخته که ما دست از حیات
شما نشسته بودیم صاحبقران بیشتر ملک کیهای و کشور ستانی مدنظر دارند و هرچند عاشقی شوند این قدر دل بکسی
نگمارند که خود را از میان بردارند هرچه بکند از اطراف لطف ندارد و صاحبقران زمود عزاز و رد عشق که هرقدر
بیشتر لذت او بیشتر است وای حیرت از او معلوم میشود تو هرگز عاشق نشده و که بدانی بهمه حال الخیر فیما وقع
لیکن عجب طلسمی است حیرتکده آصفی که همه جای آن را سراسر حیرت یافتم خصوص این مقام اخیر که هم مارا
گفت و هم زنده کرده باز گفت در لوح باید دید که مال کار حیرت این را گفته بعد از عبادت لوح از بغل برآورده
نظاره کرد آن پیر عالیمکان یعنی اخبار راز دان ظاهر شده صاحبقران را پرسش کرد بزبان گفت ایشاهزاده
عرب زمین این چه حال است که در این مقام بهر ساندی لاغر در زدی و هر چه بسر در دشده و هر چه
صاحبقران از ذرات یار وجفای روزگار پرسش او گله کرد بر گفت عجب صحبتی است تا حال که از محبوبه خود نام و نشان
هم نمیدانستی خوب بودی و در این طلسم که تصویر او را هم مکرر دیدی و هم در عالم واقعه با او صحبت داشتی و در بغل
گشیدی نتیجه این خدمت برای طلسم بندان همین است که تو از زبان گله مند باشی و خود را باین حال که
نصیب دشمن تو باد بهر بلا ازهی قصد کشور ستانی تو ازهی عزم صاحبقرانی تو صاحبقران زمودای پسر روشنضمیر خدا
نخواسته که من از طلسم بندان گله مند باشم بلکه تا زنده دام ممنون احسان ایشان خواهم بود که چیزی که هرگز بتصور من
هم نگذشته بود بنظر من در آمد اگرچه در خواب بود اما من این خواب را هزار از بیداری میدانم کاش تمام عمر من در
خواب میگذشت و هرگز بیدار نمی شدم اما ای پیر راز دان من گله از روزگار و شکوه از بخت بد خود دارم
که در خواب هم نگذارد که با او ملاقات کنم پیر گفت اگر این را او دوستی چرا داخل خرگاه تمثال شدی صاحبقران
بگریست و گفت حقا که این حرکت نامعقول از من سر زده خود نمیدانم حالا از سر تقصیر من در گذر بعد از من
عهد بسپار بند که خلاف زمود و شما بعمل نیارم پیر بخندید و گفت ای صاحبقران تقصیر تو چیست بلکه تقدیر چنین رفته
که تا دو روز تو در بین کنند همان باشی و این کارخانه اگر هم بهم بخورد بایست تمام عمر تو در بین کنند همین محبت مشغول
باشی حال آنکه چنین نیست مقدر چنین است که تو این طلسم را تمام بشکنی جادوان را هم بزنی بملک الجن و غیره

را از شر شیاطین کفار هر ما یه دیگر نیز درین کاف لعنی کار ها از و بظهور رسد و با محبوبه خود در عالم ظاهر ملاقات
کنی دانه و بکام دل رسی صاحبقران از شنیدن این سخنان خرم شد و بهرام را دعا کرد و گفت ایبفدر از جناب
شما التماس دارم که آن تمثال را بما نشان طلب کرد بهرام بسیار بدید که با من باشد و مونس اوقات صبح و شام
من خود و تا غم مفارقت بکلی بر من استیلا نیابد اظهار راز دان کفت حکم چنین بود که آن تمثال بدایره دو طوطیان
بدریا انداز ند اکنون غیر از ین تا رسیدن وقت مواصلت بای استقامت در دامن صبر استوار کنی چاره
دیگر نیست صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد صاحبقران ناچار شد خاموش ماند و آخر زمرد لب بفرمای
که مرا چه باید کرد کفت اول دیو شجر دار را که درخت طلا و نقره و ثمر مروارید را حامل است مطیع خود باید ساخت
چون او را مطیع خود ساختی خزانه طلسمی در تصرف تو در آید بعد ازان مختاری در نیکه طلا و نقره و جواهر را از هم
جدا ساخته در خزانه خود جمع کنی یا آنرا در درخت باز بدستور حواله نجر دار نمائی و چند موی از دو بستان بهر کار مرا مطلوب
خود دیو مع درخت در خدمت تو حاضر خواهد شد و طریق اطاعت او آنست که درین دریا جزیره ایست و
درخت چناری در جزیره دو دیو دریای درخت نشسته می باشد و از دهای بران درخت خود را پیچیده است
لیکن اندرخت از نظر مردم این شهر و این بحر پنهان است چون لوح بالست بنظر تو خواهد آمد اول آنجا قصد تو
خواهد کرد باید در کشتی او را بهر زمین زنبا کمتر از دو از ده ساعت نخواهد جنگید که بسیار زهر دست است
اما چون او را بهر زمین زنبا از دها از درخت جدا شده متوجه تو گردد و بصلابتی که زهره بهرام خون اسنام از شاخ
آداب شود باید تبرسی دیو را بر کند و در دهان از دها اندازی بانشی که از دهان از دها بر آید هر دو بسوزند
دو دو آنجا چون بدرخت رسد بار یک شود بهر تنه که در بغل یکدیگر در آید آن وقت ان را در بغل زده بر کند
دو را نداز چاهی نمودار شود جثه خود را در ان جا دهنده از چون پای تو بهر زمین رسد روان شود بدیو شجر دار
خواهی رسید باز در لوح به بین که چه سفر باید صاحبقران فرمود قبول کردم که هر چه فرمودی بجا آرم لیکن گوا به دارم
اظهار کفت ارشاد کن فرمود انیکه تا ده روز بخواب من آمد اما فی الحقیقت محبوبه من بود یا دیگری بود بهر کیفیت
وکفت وقت این سخنان نیست این را بعد ملاقات بار دیگر خرم شده از بن سخن به لب به صاحبقران نام ملاقات بار دیگر خرم شده
منکشف خواهد شد اما انچه بتو فرمودند راست تعلق بعالم مثال دارد صاحبقران بنام ملاقات بار دیگر خرم شده
ازین سخن لب به لبست لیکن انقدر بر سید که آنوقت که خواهد شد کفت آنوقت هر ای سیار کیا دمیر سیم
واین راز بنهان را بر تو آشکار می سازیم آنرا کفته از نظر صاحبقران غایب شد و آنشب بار دلا در نامور طعای
تبادل فرمود حقیقت حال بحیرت افزا کفت جرس افزا تحیر را طلبیده شته صاحبقران را بران نشانیده امر بسیر
زادان کردند آنجناب را بدان جزیره رسانیدند و برگشته صاحبقران سیر کنان بدرخت مذکور رسید دیو را

در پای درخت رسید دید مرد انوشته جانور بسیار بر آتش گذاشته مشغول بختن و خوردن کباب است و گاهی از ان
لقمه در دهان اژدها نیز می اندازد و بزبان جنی هر دو با هم سخن نیز میگویند چنانکه از دها گفت ای سلاف تو هم شنیده ی
میگویند طلسم شکن رسیده و تمام طلسم را باطل ساخته و داخل مقر مروارید شده دیو گفت ای اثیر جادو قدرت ندارد
که پارسه اگر داخل قصر شده ماجرت از را باد بخشیده بود او را بکار گیرد و دست از ما بردارد صاحبقران با خود
گفت بخت حرامزاده داست بیچاره جرت از را بعیث دشنام میدهد صاحبقران بگفتن دیو گوش نداد دیو
آنشهریار را دید و آغاز خوشوقتی کرد که ابلیس برای من فرستاده که این آدمی را بخورم اژدها گفت حرامزاده
تا جزا باش که این طلسم خلل پذیر بود دیو گفت طلسم اگر باین ترکیب باشد امنیت است بلکه اگر صد دیو هم از این
طلسم بیان بیایند شکم ما سیر می شود صاحبقران چون زبان جنی را نیکو می فهمید این گفتگو را تمام شنید و بانگ بر زد
که باش ای حرامزاده مرد و نابکار در این طلسم دیو سیاه که توانست بیش از ما کند یکی نماند که هیچ در این جزیره که خود
می خوردی القصه در میان او و صاحبقران کارزار سختی کشید چنانکه اخبار گفته بود ان حرامزاده سه روز با آن فیروز
بخت برابر جنگید شب چهارم صاحبقران او را بر زمین زد اژدها که هر دو چشم او مانند مشعل روشن بود دهان
گشاده بجانب صاحبقران دوید آن عالیجناب او را از گلو تا بخیر گرفته احدا گبر گفته برداشت و در دهان اژدها
افکنده آتش در هر دو کرفت و صاحبقران بموجب حکم لوح از انجا دور تر زیر درختی که جشمه آب داشت رفته
نار گفت طبغوس در ان جا طعام برای صاحبقران رساند صاحبقران از گستگی و سیدم شتر را بو میکرد طبغوس را
دید و گفت ای برادر تو چگونه خبر دار شده ی که آمدی من ترا در جرت آباد گذاشته آمده بودم گفت در چنین دشتها
من بیخبر نمی باشم که این خدمت بمن متعلق است القصه صاحبقران طعامی نوش جان فرمود و استراحت کرد و طبغوس
مرخص شد روز دیگر صاحبقران اعظم بعد از عبادت داور در پای آن شجر رسید یا آن درخت را دید دید که
بغل در بغل هم نکنند یا مرتبه بار یک شده بافت که در بغل یک کس با شیا کنند دیو از دها هر دو خاک شده
افتاده بودند جهان بناه شکر الهی بجا آورد متوجه لوح شده تا از اخبار راز دان نجدید ارشاد نماید اخبار بران
جناب ظاهر شده گفت با صاحبقران عرض کردم که این درخت را که در محکمی زیاد و بر نولاد است بقوت صاحبقرانی
از بیخ و بن بر کن و داخل جاده خود از راه تعقیب خود را بدو شجر دار برسان بعد از ان انچه باید بصاحبقران تعلیم نمود
غایب شده آن شهریار عالیمقدار دامن را بر کمر زده استین ها مالیده درخت را در بغل گرفت و در سه روز با آن فیروز
بقوت الهیه اگبر از بیخ بر کنده دور انداخت و جشمه خود را در انجا از انگه نقبی بافت روان شده تاریک بود
اما بقدر یک فرسخ طی مسافت نمود بعد از ان زمین را روشن یافت گویا هزار مشعل را بر افروخته اند در ان روشنی
صاحبقران دید که دیوی نشسته بازیش سفید و قدا و تخمیناً هزار گز خلقه بود و هزار طفل در اطراف و جوانب بلعب و بازی

مشغول اند

که با چهار کنیز خود را [illegible] که رعنا و زیبا و غره بودند تا لیچه انداخته نشسته شراب میخورد
ابراس چون غرض داشت پیاده شده پیش ملکه رفت و سلام کرد امرا را دور استاده نمود و حوقله بتعظیم او برخاست
ابراس خرم شد و گفت ایملکه نوازش فرمودی گفت اکنون تو بادشاهی و سایه ابلیس پرست هرچه که نایب مائی
ابراس گفت اینجا چیست و نایب منصب کیست من غلام ملکه ام حوقله گفت شراب با ابراس دهند اینجا جامی پر کرده
بدست ابراس[۲] خاموش بود و جواب نمیداد حوقله بخندید و گفت میخواهی از دست ما شراب خوری چه مضایقه نواخته
مائی این را گفته جام پر کرده بدست آن نسناس داد ابراس جام را خورده آداب بجا آورد و نزدیک
تر نشست حوقله تبسم کنان جام دیگر داد ابراس آنرا نیز خورد و گفت ایملکه احوال خود را بیان کن که باین
وضع چرا آمدی فوج را کجا گذاشتی حوقله گفت چکنم آن حرامزاده بی ناموس یعنی پیر نقوش با عتبار شاگردی همسه
مرا دختر میگفت و من هم او را بجای پدر رسیدانستم درین ایام که باعتقاد خود طلسم را کشاد با من اراده
دیگر کرد اگرچه درمیان ساحران این مضایقه نیست لیکن من دختر طهماس شاهم و در من چنین بیشرمی بعمل نیاید
هرچند سحر آموخته باشم و بر تقدیر یکه این ننگ بر خود قرار دهم با چنین حرامزاده فرتوت که سی[۳] سال بیشتر از عمر او
گذشته باشد بطریق زناشوئی درآمیزم چون دیدم که شما جات او از حد گذشت وقت شب با این چهار کنیز آزرده خاطر
برآمدم از فوج هرکه خواهان من بود آن خواهد رسید و الا در کار ندارم اما چون بسر حد ملک خود رسیدم شنیدم که
طلکشا بعد دیرگاهان خود از انجا بنجات یافته بجهرت آباد رفته املک را فتح نموده معاودت فرموده در ملک
آمد دلخوش شدم که خنگر پیر نقوش بی ناموس ضایع شد از آمدگی دام که دست اطاعت باو دهم باین شرط
که متعرض آئین من نشود و مرا از ابلیس پرستی منع نفرماید ابراس گفت همیات این چه سخن است که ملکه پیغمر ماید
ابلیس آمرزگار نکند که ما دست اطاعت بدشمن ابلیس دهیم او بکی راضی نمود که ما بر دین خود قایم باشیم حوقله گفت
یکبیت که از عهده شخصی که تمام طلسم را شکسته باشد برآید گفت من بتوفیق ابلیس رما را از روزگارش برآرم حوقله گفت
برو زود باز آی می نازی بالبوت جادو گفت جادو را [illegible] ملکه سهل نه پندارند از جادوگرهای بزرگ می آمد و من
از پیش پیر نقوش چند تعلیم گرفته ام که چون بر سران محنت کنم به طلکشا هم با وجود داشتن لوح آنرا کشد اگر این هم باشد البته
در دوان ببرد و او را مسلمان منجوم و او را اضافت کرده زهرش بدهم غرض بهر طریق باشد از میان او را
بردارم ابلیس روزاول لقب قصاب بمن داده که کار دبر حلق دشمنان او بمالم حوقله گفت چه مضایقه هرگاه
باین مرتبه بکار داری هرچه فرمائی چنان کنم و سر از دایره فرمان تو نپیچم ابراس قصاب مجال یافته سر بجا پیش نموده
گفت ای طرفه پوستان مذرود خار از تو در جان من هزار ران خار هیچ دانی که منجون بودم از دل و دین
غرق خون بودم آرزوی وصال تو دایم در دشت ما را ابزرگ نمایه ورنه تا حال مرده بودم من شربت مرگ

دادند ابراس نگرفت بلکه حوقله گفت جرا جام نمیگیری ابراس

خورد و بود من ملکه حوتله بخندید و گفت میدانم که از مدتها از فراق ما سوخته و چشم بر وصال ما دوخته همه حال بیا اکنون
بخانه رویم انجا هر چه مصلحت وقت باشد چنان کنیم ابراس مرکب طلبید و سوار شد و حوتله نیز بر مرکب خود سوار شد امرا آمده
سلام کردند و در جلو افتادند حوتله گفت سوار شوید گفتند امروز روز سواری ما نیست ملکه روز جلو ماست ابراس
گفت معقول میگویند و خود نیز از مرکب پیاده شده در جلو افتاد و دشنکار بندر اگرفته بنیاد خوش آمد گردباین نوگفت اورا
داخل قلعه کردند شهریان همه مجرا کرده مبارک باد میگفتند و چون آمده در دیوان عام داخل شدند هر دو بمسند تخت قرار گرفتند
بعد ازان امرا بر خاسته مطلب قصاب را بعنوان رسالت بعرض ملکه رسانیدند حوتله گفت که بموجب رضا باشد
اختیار کرده همه با بر اس مبارکباد دادند قصاب دست ملکه را گرفته اندرون حرم سرا برد حوتله داد چون بخلوت
نشستند حوتله گفت ای ابراس تو منجای عقد خود با من به بندی و حال آنکه شرط عقد من مفقود بنظر می آید ابراس
گفت من قربان تو شوم آن کدام شرط است گفت بدرم در طفلی بمن گفته بود که عقد دختر م باید زبر آصف آباد
باید بخواند یا از سرحد داران عمده که باشد و اگر چنین نکنند این عقد مبارک نشود ابراس گفت آوردن وزیر
مثل مرتوظ و غیر متعذر اما طیفوس جنی که مثل او سرحد داری بود در رتبه ماست اگر بفرمائی حاضر کنم حوتله خوشوقت
شده و بهی بر سر قصاب زد و گفت عجب طالعی داری که همه اسباب عیش تو خود بخود اماده می شود او را طلب
کن ابراس حرام زاده بی الغور حکم کرد تا طیفوس در مجلس آوردند حوتله گفت بندا زود بردارند بردارند
و در خلوت طلبیدند حوتله گفت ای طیفوس جنی نباشد که مثل تو بزرگ صاحب خود ابلیس را نشناسد و خدای
نادیده را سجده کند بیا ابلیس را سجده کن تا در زمرهٔ این شهر بنام تو مقرر کنم طیفوس گفت ای مرتد ملعونه لعنت
خدای بر ابلیس پرستی اختیار کن باد دست از جان خود بگو بخوی خود بشوی ترا اول کاری که بکنم مثل تو خواهد بود ابراس
گفت ملکه این سخنان لطف ندارد هر که ترک خدا پرستی نخواهد کرد بگوش او گفت اکنون ما را کاری مد نظر است
باید او را رها سازد بلکه چیزی باید خورانید فرد و نجات باید داد تا هر دو دی کار را بکنند حوتله خاموش ماند
گفت راست میگوئی لیکن بند سحر هم از دو بردار و طعامش بده لیکن من او را خواهم کشت ابراس گفت چنین کنم
بعد ازان ابراس انسوی رفع سحر خواند و بر دو بدید از قید سحر نجات یافت بعد ازان بشرب خمر مشغول شدند
حوتله تبسم برداشت که من بقصاب نگویم قصاب از شادی نمیداند چکند و این را نمیداند که دست قضا تیغی
بزرگ از بهر او تراشیده میخواهد در بهر جای او کند الغرض حوتله عملی که تسخیر اصلی باشد چند جام شراب بهوشی آمیز
با بر اس خورانید تا در عرصه دو ساعت سر را پای خود گذاشته از هوش رفت مجرمان آن صحبت همان چار
کنیز زنیا و غیر دلبوده و بیرون خلوت ملکه بخواب رفته بودند اما طیفوس که این صحبت دید جران شده با خود گفت
یعنی چه این چگونه شرایت که در گردش آمد باز با خود گفت [illegible] چرا نباشد غیرت سلطنت آخر کار

ابلیس پرستان باد من هرگز
ابلیس پرستی نکنم حوتله گفت
یا ابلیس

کار خود

کار خود کرد که این زمان را بصورت برآورد و خوب کرد حرامزاده می خواست پای از حد خود بیرون
بگذارد آقا را و خود را در عقد خود آورد زنکه بظاهر همچش رفت ندید شاید آن حرامزاده را با خود متفق
ساخته باشد بزور حیله و عیاری او را بهوش کرد اکنون باید دید چه میکند اما حوقله چون خاطر خود را از جانب ابراس جمع
ساخت کردن و دست و پای او را با کمربسته بکمند محکم بسته و در چادر عیاری در آورد و بطیفوس گفت عرصات
چه نشسته اید برخیزید بلند کر ظفر پیکر رویم طیفوس گفت ایلکه بحق خدا مرا از این حیرت برآر گفت برخیز بیرون شهر
خواهیم گفت طیفوس برخاست و روان شد هنوعی از ان مجلس برآمد که هیچکس اطلاع نیافت بیرون لشکر
لشکر ابراس بود و سرداران همه در لشکر بودند فتر تنبر نامدار ابراس را ماهین هر دو لشکر بمیدان رزمگاه
آورده بود جوب استاده کرده و اول زبان ابراس را برید بعد از ان بطرقی که سفند او هزار ان کرده خفه اش
کرده بیهوشش را کند و احوال خود همچو زبطیفوس نگفت روانه خدمت صاحبقران اعظم گردید ثلثی از شب باقی
بود و از انفاقات آن شب صاحبقران برای نماز شب همان وقت برخاسته بعد از عبادت خوابش نبرد
بیرون آمده جلوس فرمود احرام و غیره بیدار شده بخدمت صاحبقران شتافتند درین اثنا جاسوسان رسیدند
خبر آمدن حوقله و عقد او با ابراس نقل کردند و گفتند طیفوس را به نجات داده نزد خود طلبیده بودند تا عقد انشان
بخواند صاحبقران فرمود بسکل را ابراس بالا کشید که با آقای زاده خود برآمیخت و درین حرف بودند که عرض شد
نقابداری با چهار نقابدار دیگر طیفوس بر در بارگاه حاضر است بار میطلبند صاحبقران از شنیدن نام طیفوس خوشوقت
شده و ایشان را بار داد چون بخدمت رفتند نقابدار نقاب برداشت و بزبان فصاحت بیان مراسم دعای
صاحبقران بتقدیم رسانید صاحبقران از یاران خود پرسید که کسی میداند این کیست بعضی گفتند جرا نمیدانیم ملکه حوقله
بادشاه طهماسپ است صاحبقران نظر بحرمت سلطنت او را عزت داشته روبروی خود بر صندلی نشانید و احوال
پرسید گفت بشارت باد ترا که مسلمان شدم و ابراس را کشتم صاحبقران باور کرد اما بعد ازین سخن او و طیفوس
هر دو خندیدند بنتبر پیش رفته پای گفت را بوسه داده تمام احوال را بیان کرد که چون از خدمت سرکار سعادت
مرخص شدم بلشکر نقاب رفته و از محفوظان او احوال او را دریافته که عاشق حوقله است بعد از ان این چهار کس را
با کثیر ان دیگر همراه کرده با خود بردم و خود را بصورت حوقله و اینها را بشکل کنیزان خاص او برآوردم و این توطئه انگیخته ان
حرامزاده را باقبح وجوه بدرک اسفل السافلین فرستادم و بطرقی که سفند ان کشتم صاحبقران بر و افرین گفت و بنتبر را دلجوئی
روان خطاب داد لیکن از آینده او را منع کرد که سرداران و پهلوان را بفن عیاری نباید کشت اما اگر جز این دیگر
سرانشان بیارند مضایقه نیست گفت یا صاحبقران حکیم دشمنی او با خدا پرستان از حد گذشته بود گفتگوی او را
نقل نمود صاحبقران فرمود بهر حال انچه کردی مضایقه نیست آینده چنین کوتاهی کردی سر خود شرمسار داد و سنجب

خلاف سریع السیر بنام او معروف و مشهور تر بود و روشن جان خطاب مینمود اما چون جمع شدند و شیاطین کفار از خوف
عقاب گشتند سردار ایشان که هرقل ساحر نام داشت و برادر زن ابراس بود اول از واقعه شب مطلع شد که شبنه خواجه
و ابراس و طیفوس هر سه غایب اند معلوم نیست کجا رفته اند هرقل جادو جران شده بعضی از حمقا گفتند که شب
گذشته ایشان بود شاید بقرب ابلیس التماس خود طلبیده باشد و جشنه از خواص ایشان روشن کند هرقل گفت اگر
چنین است حالا خواهند آمد اما لشکریان که بیرون لشکر رفته بودند خبر آوردند که شب یکی از کردان تماماً
متوجب شده گفت تحقیق کنید همان احمق گفت که گمان من آنست که ابلیس بلباس التماس این سلوک با ایشان کرده
باشد و دیگری گفت طلسم از انجمله نیست که ابلیس این سلوک با او کند چرا که او نیز مقرب درگاه اوست که این مرتبه
طلسم شای باو داده آمد بلی احتمال دارد که بالتماس خود تا این سلوک با پیر نقوش بعمل آورده باشد همه تصدیق سخن او
کردند هرقل گفت همه حال او را بیارند و روی او را از سیاهی شسته تحقیق نمایند چون او را در حضور هرقل آوردند از
ترکیب دست و پای او بشک افتاده چهره آن سیاه دل شسته روی ان بدخو برآمد همه دیدند هرقل که از مشاهده آنحال
دست بسر زده گریبان را چاک کرده در زمین می غلطید آخر از زبان جاسوسان خود بحقیقت پی برده از غضب
طبل جنگ زده صاحبقران نیز فرمان بنواختن طبل جنگ داد روز دیگر صفوف محاربه از هر دو جانب آراسته گی
یافت اول بعضی از پهلوانان هر دو طرف که اسامی ایشان در ضبط محاور و قصه خوان است بمیدان آمده داد مردی و
مردانگی داده مذبوحه دیگر را معدوم و مجروح ساختند اهل اسلام بقرب بازده شیاطین هزور جادو غالب میگشتند بالاخر هرقل
چون دید که بدون محاربه او کار از پیش نمیرود خود بمیدان آمده صاحبقران را طلبید داد مبارزت خود طلبید داشت
صاحبقران هر اسپی که گذرانیده جرت از ابود و ابلق تیز گام نام داشت سوار شده متوجه میدان کارزار گشت هرقل
چون نظر بر جمال صاحبقران افتاد گفت ای آدمی ابراس را تو کشته نبود خیر بلکه غلام من هیرتبیر کشت گفت البته بگفته
تو کشته باشد گفت هرگز من امر بکشتن او نکرده بودم که باو پوشش مرا از ارتکاب چنین امور عار است اورا بامانیان طلسم
بامنظور بود کشتن داده مذبوحه را که رای او مطابق امر لوح بود باید این گله از ایشان کنی هرقل بگریست و گفت همه
حال اکنون ترا که میکشم لیکن داغ ابراس بکشتن تو از دل بیرون نخواهد شد که چرا که او سردار عمده بود و خواهر
هرقل در خانه او بود مگر اینکه خنجر دارد طیفوس و تیرتبیر را هم بکشیم که اینها را کشتم باز چه فایده دقعاً عجب بادشاهی
بود هرگز خون او برابر خون تو و این جمعه کس نیست باز چکنم این لشکر تو همه را کشته تا صف آباد رفته ملک انجمن
و غیره جمیع معاونان ترا خواهیم کشت شاید مرهمی بر زخم من گذاشته شود صاحبقران برخی حماقت آمیز او نخندید و گفت
هرگز آنوقت نیامده و زخم جلادت نخواهد شد مگر اینکه خود را بکشی چرا که مثل او غیر از تو سردار دیگری نیست هرقل گفت

این را که راست گفتی اما خود را بدست خود کشتن مستوجب راست صاحبقران فرمود بس مرا من میکشم و از این
غم عظیم نجات می بخشم بلکه محض بهر همین کار آمده ام که کشته شوم اندرز بسیار داری هرمز گفت این نمیشود اول من
ترا میکشم صاحبقران فرمود تو حمله بر من کن چون نوبت بکشتن خود رسید من ترا خواهم کشت هرمز در غضب شده و اگر
بخواهد من زنده و چه استاده رفعه باش و خود را بازمای هرمز هر حربه که داشت خود را بآن آزموده اما صاحبقران
جمیع حملات او را دفع نموده تیغ برق آثار چنان بر فرق آن نابکار زد که دو حصه نمود تنگ بالش منقلوبه ساخته
صاحبقران بحکم اخبار را نزد آن لوح را بر جوب بلندی نصب نموده در میدان مقابل اخباب استاده کرده و
خود آنجوب را بدست گرفت و اشاره بدلاوران لشکر خود فرمود که اقتلوه حیث وجدتموه حتی یکون الدین
کله لله دلاوران اسلام بر ان اشرار جستن مقام نداشتند و در طرفة العین سر را بتراویه نفس الطیر روانه ساختند
اما چون بر نوک اخباب و بر لوح اخباد منعکس شده هر جا دوید بود بسوخت سحر کاران باتش خود سوخته مفقود
گردیدند اذا جاء امر نا و کان عاقبة امرهما خسرا بر بنای ظلمانی آن قبه طاغیه مرقوم گردید جمعی که حیات ایشان
باقی و لوزید هدایت و رحمت ایشان بود از ان هلکه فرار نموده داخل شهر شده مکیال سنگین رزد بسبب عارضه
در شهر بود سه را بقبول اسلام راضی ساخته همراه گرفته بخدمت سرا پرده سعادت صاحبقران شتافت و اظهار
اطاعت و انقیاد نمود و زبان بشهادتین برگشاد مکیال در اصل مصدر طهماس بود اسلام خود را از خوف
مخفی میداشت صاحبقران بخلعت سلیمانی اختصاص داده فرمود تا رقم حکومت طهماسیه بنام او مرقوم سازند مکیال
کفت شهریارا اگر حق بخدمتگاری سه صاحبقران فرمود حق دارکنب کفت پس طهماس شاه پرسید کجا است و حال او
چیست از دست خواهر ناپاک خود چگونه سلامت ماند عرض کرد که چون خواهرش باغوائی هیرفوش بر تخت سلطنت
نشست برادر مادرش طهموس بخیال بود حکم بکشتن او فرمود لیکن کفت بطریقیکه بابه نام او نشنویم کسی او را از میان
بردارد والیشهریار چون حیات او بانی بود این هم را بر ذمه خود گرفته داور را در چهار منزلی این شهر بقصبه که بتول نام بود
فرستادم تا در زیر زمینی تربیت نمود اکنون نه سال عمر دارد مادرش ازین غم میخواست خود را هلاک کند او را بانجا نه
خود ببردم و بکوشش مژده زندگیش دادم او هم خدا پرست است صاحبقران فرمود تا او را با مادرش طلبداشته
هر دو را طهماس خان خطابش داده بدو الشهریار عالیمقدار خاطر خود را از مقدمات اندبار جمع نموده بجانب آصف آباد
نهضت فرمود راوی رنگین خیال گوید که اگر کسی بزبان باعتراض کشاید در اکثر مقامات مراتب انسانیت را در
بنی انسان جاری ساختن از قبیل بد آموختن و پوست کندن و شراب خوردن و سخن گفتن و امثال آن چگونه
صورت بندد ما جواب گوئیم که هر کاه حیوانات را با نزل منزل انسان عند الغرض مطابقه نداشته باشد چنانکه کتاب
کلیله و دمنه و انوار سهیلی و امثال آن از نمونه کلام مشحون است چنانچه اگر از نمونه بیجان مانند انسان بتکلیف عبادت

مشکین خامه اکنون است

تکلف بانتظر لبی اولی توان ساخت چنانکه آیه وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون موئید این مقال

نخامه این رنگین نامه مناسب چنان ‌ داند که صاحبقران را در بین راه گذاشته چند کلمه از احوال اصفآباد

وهلاک شیطان با موسنان باکدین گزارش نماید ‌ سخن سنج دانای شیرین کلام ‌ چنین داد این داستان را بانظام

رچون راس الشیاطین دگرگ دبدین دبوالهراس مردار خوار خارالشین وطواس لعین وغیره شیاطین بدین درغیبت

صاحبقران نصرت قرین باصفآباد آماده جنگ و موحدان باکدین گشته مرکه قتال وجدال در برابر امام الجن

وملک الجن که بادشاه کل طلسم بود برابر استند و در اوایل الکاذبان لبرای اضلال خون بعضی از مسلمانان را بر خاک

هلاک ریختند بوالهراس خناس بیداد باک دا ما آخر بمقتضای کلام کبشارت انجام دهم من بعد علیه سیطرون شاهزاده جمشید

شیر دل نامدار دشاهزاده دلشیرین حلاوت تاجدار دما را از روزگار آن ناکار جهان برآورد که البشان را طاقت

جنگ با آن هردو دلاور در میدان نماند چه اکثری از سرداران نامدار آن گروه شقاوت انما را از شمشیران

هردو امیر کشور گیر بدار البوار شتافتند و آنها که بسبب صغر سن و حضارت ‌ وضعف خلقت آن هردو ملک شوکت

را بخاطر نیاورده سزای بیداد خود یافتند بوالهراس کافر چنان زخم ننگ بر سر خود زد که از ترس در لشکر خود دیگر بند نشد

وبجانب کوه کبریت گریخت اگرچه وضع کریختن غرض دیگر منظور آن کافر بود لیکن عمدا همین بود بهر تقدیر بعد از رفتن بوالهراس

بکوه کبریت راس الشیاطین وغیره نکبت ودست مجلس گفتگایش منعقد ساخته در مال کار خود از نگاه دیگر مشورت جسته

تلواس کاهی از غصه میگریست وکاهی بر در مسخره میزد اما هیچکس چاره کار ندانست که خاصه بهر تقوش نزد البشان رسیده

خبر ‌ صاحبقران باکدین را

رسانیده

خبر ‌ صاحبقران بآن نوع رسانیده البشانرا از ماتم خود برآورد و البشان عریضه بان حرام زاده دیوس

یعنی بهر نقوس نوشته او را طلبیده اشته واز احوال شاهزاده وسلاح وشمشیر وانگشتر البشان آن بی ایمان را مطلع ساخته

چنانکه سابقا رقم زده کلک بیان گردیده تبابر یا آوری چند سطر تحریر یافته بعد از ان این کفار مهلت طلبیدند چند روز

همین نگذشت روزی پیش شخصی رقعه کسی آورده بدست راس الشیاطین داد آن لعین مطالعه نموده بدست کرگدو تلواس

داد و بگوش اینها سخنی گفت اینها رقعه را خوانده باره کردند و یکدیگری هر مضمون ان مطلع نشد دو روز در میان لشکر

خود اشاره بنواختن طبل جنگ کردند خبر بلشکر اسلام رسید ملک الجن نیز فرمان داد تا طبل حرب بنوازنش در

آوردند شاهزاده جمشید بشر گفتند مگر مدد البشان رسیده که باین جرات طبل زدند جاسوسان گفتند هیچ مددی

نرسیده مجروحان البشان بیشتر شده اند بنا بر آنها اراده حرب کرده باشند بعضی گفتند که اغلب است که این مرتبه میخواهند

جنگ کرده قرار نمایند شاهزاده ها گفتند بهمه حال هرچه هست معلوم خواهد شد اما چون روز دیگر صفوف کارزار آراسته و آهنگ

بن سفاهنگ که نوخاسته ناورستی بود بکوه بدر بمیدان آمد و جهار لکس را از لشکر اسلام مجروح ساخت آخر دلاور جنی که یکی

از نامداران لشکر ملک الجن بود بمیدان رفته او را بجهنم فرستاد لشکریان باز گشتند و شب باز طبل زدند روز دیگر سلاهنگ بن

بلاهنگ

بلانگ [illegible] که بدر او نیز از دست غازیان بقتل رسیده بود آهنگ میدان کرد و از دست سیفوط نامدار که یکی
از مبارزان نامور لشکر اسلامیان بود بمقر اصلیش جهنم روانه گردید روز سیوم نیز هر دو لشکر صف کشیده بودند
که ناگاه رندان آن بهین دشت یکی گردبادی نمودار گشت [illegible] گردی که هر جمع دوازده یکی بیرق خاکی نمودار شد از گرد
غباری که بر شبدیز [illegible] رخش خونبش گرد مهر لشکر سیاه از جنیان آدم صورت و دیوان مریخ صلابت نمودار شد و باین
هر دو لشکر بیکطرف باستاد سردار [illegible] انسان نقابداری بود در کمال شوکت و صلابت هر مرکبی شیر صولت سوار تا رسید
شبدیز را از غلاف برآورده بهر دو طرف لشکر افشاند و طبل بازگشت زده داخل خیمه خود شد جنگ را موقوف
بروز دیگر گردند اما شاهزاده خرد دلشیر چون داخل بارگاه شد و سرایای رزم کنده و لباس بزم پوشیده مدتی شراب کلنگ
در میان آمد و سرهای انسان از باده ناب گرم شد گردید شاهزاده دانا گفت ای یاکسی از احوال این اطلاع داشته باشد اگر کسی
بداند بیاید بگوید که در احوال او متردد یم ملک انجن گفت ما از شاهزاده گمان چران نزم که در مقام ما آمده و ما از احوال
او اطلاع نداریم همه گفتند اصلا معلوم نشد که کیست مرفوظ گفت هر قدر مساعی که بهت معلوم خواهد شد درین اثنا بعرض ملک انجن
رسید که نقابدار ایلچی درستاده دارد فرمود بیاید چون داخل بارگاه شد رسم تسلیم و سلام باداب تمام چنانکه چرب زبانان
درخدمت سلاطین عالیمقام بجا آرند تقدیم نمود بعد از ان نامه از بغل برآورده بدست ملک انجن داد باین مضمون
که من یکی از سلاطین زادگان نافرخ و در مقدمه دین و آئین پیوسته متردد می باشم که آیا دین ابلیس بهتر است یا دین خدا
پرستی فی الست اما چون دعوی صاحبقرانی دارم باین عزم آمده ام که هر که مرا ببرد دین او را قبول کنم ازین وضع از
آدم یاد گرفته ام که پهلوانان نوع شریف نیز قبله دین باین آئین کرده اند همین دستور نامه هراس الشیاطین نیز نوشته ام چون نامه خواند
شاهزاده خرد دلشیر بطوع و رغبت قبول کرد و او را العطای لایقی سرفراز کرده باز گردانیدند یک روز انداخته خبش آواز
طبل جنگ از لشکر نقابدار بلند شد و ازین دو لشکر نیز طبل زدند روز دیگر صف کشیدند اول کسی که عزم میدان کرد نقابدار ملکلکون
یونش بود در برابری لشکر کفار استاده مبارزه خواست آغاز رجز خوانی نمود بعد از ان حریف طلبید سرداری ز هر دو دست
از لشکر ابلیس پرستان بمقابله او شتافت چون هر دو متشکل بشکل انسان بودند نیزه وری و غیره فنون مبارزت بوجه احسن تقدیم
رسانیدند آخر نقابدار بر دو غالب گشت شاهزاده نیز از دست او بدر رفت دیگر جنگ کشتی میان آمد نقابدار غلبه نمایان بر دگردد او را
بآسانی بر سینه غلتیده از هر دو لشکر هر خاست دیگری آمد او را نیز بست دیگری دیگری تا شام شش کس را بسته طلبید مراجعت نمود
کوفت همه کس تعریف او را میکرد در هر دو لشکر سخن پهلوانی او در میان بود روز دیگر که میدان بدلاوران هر دو لشکر زینت و زیب
یافت باز سبقت میدان از نقابدار بود این مرتبه از لشکر اسلام حریف هم آورد طلبیده مقبول نیفتاد باز یکی از میدان
یکه تاز بود از ملک انجن رخصت حاصل کرد و بمیدان آمد لیکن مراد حاصل نشد و غلبه بهیکدام رو نداد تا روز شنبه اذار
نقابدار رخم منکری بر سم فیلوف زد از میدانش بدر بردند مسئول لاجوردی زره پوش به جوش و خروش تمام بمیدان خرامید و از آب

تیغ ان نقابدار مجبوف الاحوف شربت شهادت چشید ملک الجن و شاهزادگان ببد ماغ شد و آن بوحه را بطریق اهل اسلام دفن نمودند
آنروز نیز تا شام دو کس شهید شدند و پنج کس مجروح شدند شاهزاده خسرو شیر دل گفت این عجیب است که این نقابدار
پهلوانان کفار را بست و پهلوان لشکر ما را کشت یارضی که دختر تلبیس عیار ملک الجن حاضر بود بعرض رسانید که ای شهریار
هرچند این کم نام کافر نیست اما مسلمان بسیار نیست و بغیرت ملحد است و ملحد بهتر از کافر شمرده می شود چنانکه گفته اند بهتر ای کون
ملحد کافر ناچار است که حمایت امثال خود کند شاهزاده بخندید و فرمود چنین نکو بلکه مسلمان شود گفت آنوقت نخواهیم گفت
القصه در عرصه شش هفت اکثری از پهلوانان کفار را اسیر ساخت و از مسلمانان بعضی را قتل رسانید و اکثر را مجروح رها
شاهزادگان از کمال آزردگی باو پیغام کردند که شما با وجود عدم تقید بدینی اینهمه رعایت کفار می کنید و با مسلمانان
این سلوک مسلوک میدارید سبب چیست جواب فرستاد که من فی الحقیقت رعایت خدا پرستان کردم که ایشان
را بذلت اسیری گرفتار ساخته ام چون این جواب شاهزادگان رسید گفتند معلوم شد حامی کفار است و هم عیار
مکار لیکن دلاور و خوبی است حق تعالی کند مسلمان شود القصه چون غبار گرد و رأس الشیاطین و سه چهار کس دیگر
هرکه از پهلوانان نامی و رئیس لشکر کفار بود اسیر پنجه نقابدار گردید و از لشکر اسلام فریب و دارزد و نفر بدرجه شهادت
رسیدند و بازده تن زخمی شدند شاهزادگان هر روز قصد میدان نمودند لیکن ملک الجن از وسواس و ترس صاحبقران
ایشانرا اجازت نمیفرمود و چونکار بانجا رسید که شاهزاده دلشیر قسم یاد کرد که فردا بمیدان نقابدار رفته و یکدست
ملک الجن نقابدار و ناچار طبل بنام شاهزاده و نامدار زدند روز دیگر که خورشید خاور جهان طلسمات را بنور فروزش
منور گردانید صفها آراسته شدند بدستور نقابدار بر غرور بمیدان آمد و از لشکر اسلام بشیر بن حارث ناچار بمیدان
مرکب گشید و نزد ملک الجن آمد و اجازت میدان خواست ملک الجن آن شهریار را در بغل گشید و بنانیه او را بوسه داد
و جام بدست خود بر او حواله کرد و بهرت تمام مرخص کردانید حکم کرد تا همه امرا از مرفوظ و اناسه و رجلو او افتادند
شاهزاده را بجذ اسپر و و آن شهریار بوسط میدان آمده تو دار جلد برکشید و رجزی با مضمون بگوش دلاوران لشکر رسانید
منم بشیر آن نامدار دلیر غلام شهنشاه افاق گیر منم بشیر بن حارث کامران غلام با خلاص صاحبقران
بعد ازان سمند جلادت جهانید و تکاور بر تکاور نقابدار زد که چنانکه چند قدم مرکب او را عقب دوانید نقابدار
در زور و قوت آن نامدار حیران ماند گفت ای آدمی عالیقدر اگرچه نهامت کهتری اما بقوت عجب دلاوری
راست بگو که این قوت کبر با این قامت قصیر و جسم حقیر چگونه جمع شد شاهزاده فرمود ای نقابدار مجهول بیرکت
دین خدا پرستی است که من دارم و بزور و کار من بر این چیزها قدرت تمام دارد و بر علی کل شیء قدیر گفته بر بیل
جنگ دلیر القصه هر نیزه دری در آمدند چند طعن نیزه رد و بدل شد و چون که شاهزاده نیزه را از دست او بدر کرد
و در عمو و بازی نیز غلبه شاهزاده را روداد و نوبت بشمشیر رسید شمشیر هر دو حکم دار و بهم رسیدند لیکن کاری نپرداختند آخر

کهان

که جان یکدیگر را گرفته بتلاش روز در آمدند و تا دو روز باهم کشتی میگرفتند و یکدیگر را العقب میدوانیدند اما غالب از مغلوب
متمیز نمی شد انبقدر بود که شاهزاده هر بار او را العقب دوانید و بهزاد را بر زمین می نشاند و او بار استاده
شده شاهزاده را کمر از خود العقب برده هزار نوبی چپ می نشاند تا روز دوم هزار آخر شب پنجم شروع
شده بود که شاهزاده خسرو خود را در میان انداخته هبنت و صاحبقران را از وجدا کرد هر چند شاهزاده
آهوا زمیکفت که ای دلاور شیر دل برای خدا دست از میان جنگجوئی بردار که عنقریب او را زیاد در میزنم
خسرو قبول نکرد و آغاز بیدماغی نمود شاهزاده خسرو با هزار یکس بسیار میدانست آرزو دارد او را زنده
و دست از نقابدار بردارد شب طبل مراجعت زدند بازگشتند خسرو احوال نقابدار از بهزاد پرسید گفت ای برادر عالی
مقدار هرچند که او دلاور پرزور است اما بجند انکه بر من غلبه کند باک نیست اگر اتفاق جنگ دیگری شود او را
بسته بودم خسرو گفت الحمد که خاطر جمع شد باز نوان بست اما هیچ تدبیس میدانم مگر بلشکر نقابدار رفت که احوال
او را معلوم کند بسیرش نیامد جز او را در خیمه خودش نمی یافت که او خود را تنها در خیام پنهان می ساخت و
هر شب تبدیل مکان میکرد و احدی را در خدمت خود نمی پسندید و باین سبب احوال او از عیاران هم مخفی بود بالجمله
نصف شب چون گذشت او از طبل جنگ از لشکر نقابدار بگوش لشکر رسید شاهزاده گمان نیز طبل زدند اما شاهزاده
بشرباوجودانیکه مغلوب نقابدار شده بود لیکن انسان بود و در روز و یک شب علی التواتر جنگ کرده بیرون از دو
لقمه که سد رمق خود لحظه ای هم نگذرانده بود مانند کسی باحوال آن بلند اقبال را دریافته بود چون آواز طبل جنگ بگوش
مبارک او رسید بیدماغ شده با خود گفت چه معنی دارد که در جنگ کردن او را چندان هرج و غالب نیافته بلکه
گونه مغلوبش دیدم و حالا باز طبل زده مگر کسل و تعب بمزاج او راه نیافته بود اما شاهزاده خسرو که همه وقت چشم
بر جمال شاهزاده بشر و دفعه میداشت ملال بهزاد را معلوم کرده جامی بدست خود نگرده بشاهزاده بشر داد بشر
بتعظیم برخاسته آن جام را گرفته نوش نموده آداب بجا آورده گفت منظور از تعذیل احوال بود که این سلوک نامناسب
سلوک است خسرو گفت مرادی دارم بشر گفت هرچه زمانی بجان قبول است گفت اگر مرا امر بخود میدانی و با خود یگانه
و صحبه می شناسی جنگ فردا را بمن عنایت کن که اگر شما او را کشته کو یا من کرفتم و اگر من بگیرم کو یا شما الغصه
بشر با یک گفت که بشیر را مجال رد سخن نماند خاموش شد و گفت چه مضایقه در انیکه فردا بود دیده چه شک است انبقدر بود که
اگر من او را بسیاست نمایم کو یا کار را تمام کرده بودم حالا هم همین حکم دارد مرا با جناب عالی دعوی هم چشمی نیست
خسرو گفت نعوذ الله اگر شائبه ازین 6 در طبع شما هرگز معلوم می شد هرگز باین امر نمی شدم الغصه آن شب بنام
شاهزاده خسرو طبل زدند روز دیگر که خسرو خاور بر گشت فیروز بر بام فلک برآمد و جهانیان را بانعام زرات
طلا سرفرازی بخشیده هر سه در پای لشکر جوشان و خروشان مجمع من گشته فیروز بر بام فلک برآمد و بلند آوازش

خسرو

بشر گفت 6

اول کسیکه عزم میدان نمود نقابدار
کلکون پوش بود ازین جانب
نهنگ بحر

خوف هیچ از خروش نقبل بوکه آرا اجلادت شاهزاده خسرو شیردل بوم رزم تنگ مرکب را کشیده بعرض جنبش ملک
انجن آمد چنان همه حیران شجاعت آن نامداران بودند باهم میگفتند حقا که ایزد تعالی طرفه شریف و عجب رتبه کعب خلفت
خلیفه خود حضرت آدم کرده که اولاد نامدارش با ضعف خلقت این نوکت و صلابت داشته باشند که اصلا هراس
بحالها ایشان راه نمی یابد القصه شاهزاده خسرو مرکب بمیدان جهانید عجب مرکبی بود شهاب آشیبی فرو زان
رهج شرف کوکبی گشتن چو برق و برفتن چو باد مانا که از برق و از باد زاد نشیمن رسیدی اگر بر دمش زمین کوچنی
از شهر ارمش القصه آن شاهزاده کامکار باین نوکت و وقار بمیدان آمده بعد از نوه الله اکبر که رسم سپاران
اسلام است زبان بر خبر خوانی گشود باینمضمون رخبر را ادا فرمود منم خسرو شیردل آمد لیر بدر بانک و بصولت
چو شیر زبیم بنوذ زهره شیر آب بجنبانکه نهنگان نیارمند تاب نمی ترسم از جن و دیو و پری که دارم بدل قوت
داوری باین نوکت و قدرتم بجان غلام غلامان صاحبقران بعد از ان نگاه در هر نگاه در نقابدار افزود
بحرب مشتعل شده در نیزه دوری مانند تیر نیزه از دست او بدر کرد عمود او را نیز هر عمود خود را فرمود شمشیر با
ارد کشتند نوبت بکشتی رسید گریبان یکدیگر را گرفته تلاش در آمدند تا سه روز چنان سعی کردند که آخر زبان از
جان و دست و دشمن بر آمد اما در روز سیوم قریب بظهر زوال دولت قدرت نقابدار انشکارشد که شاهزاده
خسرو او را از کمر زنجیر گرفت او نیز کمر خسرو گرفت و سه روز پی هم کرد اما قدرت نیافت که یکرجب شاهزاده
را از زمین بردارد نوبت بشاهزاده رسید بخانه زور در آمده نعره احد اکبر از حلق بر کشید و نبوت اول قدو
قامت او را از زمین بر کند و بر روی دست بلند ساخت و بر دور سر چرخ داده خواست بر زمین زند
نقابدار فریاد زد که ایجوان بر داشته خود را میندار و مرا بر زمین مزن که ناموس
شاهزاده در خوشوقت شد و آهسته او را بر زمین گذاشت او دست خود بر دو مال بسته
استاده شد گفت اکنون نوکر و غلام تو ام تا چه فرمائی خسرو شیردل گفت بقول خود وفا کن و کلمه توحید بر زبان
جاری کرده ان بعد از ان جبر و خود بما تمام و نسب و حسب خود بیان کن نقابدار گفت این تکلیفات بالایطاق
بر من مکن تو مرا بر دی گرفته شمشیر بکش و سرم را ببر دل خسرو گفت یعنی تو خود اول بما نوشتی که من در امر دین
سر دوم و هر که مرا بر دی بگیرد دین او را قبول میکنم و این چگونه می شود که من از تو بدون قبول اسلام راضی باشم
نقابدار گفت ای خسرو عالیقدر بیان کن که نزد شما قبول اسلام من عمده است یا اینکه من روی خود را بشما بنمایم
و حال خود را بیش شما بیان سازم خسرو گفت هر چه هست قبول اسلام است دگر هیچ نقابدار گفت باین شرط مسلمان میشوم
که تا آمدن صاحبقران طلب کنید این تکلیف بمن نکنید و مرا بحال خود و اگذارید لشکر من هم بجائی که اختیار داشت چون
صاحبقران بگیرد بنماید روی خود را بیم لشکر خود را بلشکر شما ملحق می سازم شاهزاده خسرو گفت بجان منت هر چه

زمانی چنان کنید بنا را بقبول دین اسلام ما کار راست و کجکار داریم ... اینها که تو شرط مینمائی ما نیز بران قرار
داریم القصه کلمه شهادت تلقین او نمود او نیز بر زبان خود جاری ساخت و از خسرو مرخص شد که رفته مردم
خود را نیز مسلمان کند برود از میدان مراجعت کرد ... متوجه لشکر خود شده مذهب و جنس ملک اچین آمده احوال
را مشروحاً باز گفت ملک اچین خرم شد و گفت ای شاهزادگان اگرچه دل ما هم میخواست لیکن دل شما اسلام این
نقابدار را بسیار میخواست الحمد که تیر دعای شما بهدف اجابت رسید فی الواقع عجب ولادری شیرین
اسلام ... آمد شادی عظیم بود بودند روز دیگر نقابدار مدبدن ملک اچین آمد و چند گفتگو
ملک اچین مرحوظ و انا را باستقبال او فرستاده بعزت تمام داخل بارگاه کردند اکثر سران
عمده به تعظیم او برخاستند شاهزادگان نیز تواضع کردند نقابدار در وقت ملازمت دعا و ثنای ملک اچین را بالعنوان
شایسته بعقد بیرسانید ملک اچین در حق او هر مانی زیاده از حد بود و خلعت گرانمایه اش سرفرازی بخشید کرسی تردیک
شاهزاده خسرو شیرین آورده و گذاشتند و نقابدار را بران مکان داده شراب و طعام آورده بهم او خوردند
در سخن گفتن آن نقابدار بسیار خوش صحبت بود همه محظوظ شدند و بنا بر شرط عهد کسی متعرض برداشتن نقاب و
پرسیدن احوال او نشد و بنابر شرط ملک اچین چون بحرم رفت شاهزادگان او را برداشته بخیمه خود آوردند
تمام شب همان شاهزادگان بود از هر گونه سخن در میان می آمد و هر کسه در صحبت یکدیگر بودند آنقدر خوش
سلوک از دیدند که ... چون از ماندند وقت برآمدن باهم گفتند که این جوان پریزاد خلق را زبار برآوردی
راز دان دارد و ما را چه قدر شکر باید بجا آورد که ایزد تعالی و تقدس بلطف خود ملتمس ما را قبول فرموده
او را مسلمان ساخته است ازین مقوله باهم حرف زنان داخل بارگاه شده بتعریف او را پیش ملک اچین
بسیار کردند جاسوسان از لشکر گفتار رسیده بعرض رسانیدند که امروز را س الشیاطین مکار لعین سردیوان
اظهار ملال میکردند و می گفتند که این نقابدار هم بقبول دین خدا پرستی با ملک اچین رفیق شده نمیدانیم که اکنون تا
کار ما بکجا خواهد رسید پهلوانان اکثری در قید او بند معلوم نشد در حق ایشان چه اراده دارد

روزی که در مهلت ایشان باقی نماند ... چون آخر جنگ

یکبار ستاصل سازیم پیش از نیکه بهر نقوش دجوقل ملعونه ... کار ایشان بپردازیم

را دیدند که چون این مقدمات مطمئن نظر ... در سه نظر مطالعه کنند گان این اجزیه الکتاب رسید حقیقت
نقابدار و مکر و حیله او غدار مکار بقید قلم در آمد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده آمدند
که چون نامه را س الشیاطین بجوقل و هر نقوش لعین ساحر بدبخت رسید بر احوال شاهزاده خسرو شیرین دل و شاهزاده
بشر مطلع گردید از آن کتاب نیز معلوم کردند که دو دست سلاح و دو شمشیر دودانگ تر در آصف آباد موجود

باین صفات گذاشته شده نامت که باشد در تردد شه که تدبیر ایکار چکند بگو تا کفت ای زن من و هم فرزند من طلسم کن
را خود بآن حیله از میان بردارشتیم بگو چاره این دو کوچک ابدال او را که راس الشیاطین بچاره و عبره را بجان آورده
اند چه باید کرد و حوله کفت استاد بد نزاد من چاره این کار نیز داند کرد و بهر نقوش بعد از تاملی سر بر داشت بحوله
کفت سر ایجد کن که ابلیس و رمن حلول کرده از چاره این کار نیز آگاهی بخشید حوله کفت چه بهر نقوش کفت تراپیش از خود
پهلوان جهان ساخته باصف آباد میفرستم این را گفته تا سه روز بعملی از اعمال سحر مشغول شده و روز چهارم آنگشتر بساخت
و بحوله داد و کفت بدانکه دو انگشتر که حضرت دوشنبه بدست آورده اند انگشتر از ما نیز بعینه مثل آنهاست موکلان سحر همین
نشان دارند تا من بشبه آنرا نیاز کردم این را پیش خود باحتیاط تمام نگاهدار و این انگشتر مردار بدر او در انگشت
خود بکن بسبب آن زود قوت تو بهر تنه زیاده بشود که دلاور ان
دارم که هر صاحبان ان دو انگشتر زیاد دنیا
هر چیره خود بال
او قبول بکنم و طرح جنگ بیندازد از کفار بهر هر که غالب شوی او را اسیر کن و مسلمانان را تا تو انی بقتل رسان
چون نوبت جنگ بآن هر دو آدمی زاد رسد انیه که هر تو غالب شوند چون اسیر ایشان شوی اسلام را
قبول کن بکن روی نحس خود بکس منما تا وقتی که با ایشان کم مجوشی نمود عند الفرصت انگشتر های ایشانرا بردار
بجای آنها این دو انگشتر را بگذار چون از نیکار هر دو فارغ روی خود با ایشان بنما بسبب این رو من ترا
بصورت اصلی نشناسد اگرچه سابق برین دیده باشد و آن دو جوان بتاثیر سحر بر تو عاشق شوند و هر دو جهان
بی اختیار گردند که بچکدام بدیگری هرگز نباشد و هریک بطریق اخفا تو پیغام کند در جواب هر دو بگو که شما خاطر
اول در میان خود فیصل کنید من یکی را قبول خواهم کرد آن هر دو آدمی زاد از بهر تو دست از محبت بکشد یکدیگر
هر داشته با یکدیگر آغاز محاربه کنند و اغلبکه همدیگر را بکشند تا آنوقت من هم خواهم رسید و موافق مصلحت بحل خواهم
آورد و در روز بعد از رسیدن خود بآن سرزمین راس الشیاطین را از حقیقت حال مطلع سازد او را تاکید
بلیغ کند که دیگری را از این سرگذشته مطلع نسازد حوله پای آن کافر بوسید و کفت عجب استاد صاحب هنر یافتم اگر
بدستوری که انجام نزاد نغلیم کرده بود آن محبه یاد گفته باصف آباد آمد چنانکه کارهای او مرتوم کلک بلاغت رقم آمده
آمدیم بسر داستان که شاهزاده دختر و شاهزاده پسر هر دو از محبت آن لکاته منافقه بسیار محظوظ بودند و از روی
ایشان همین بود که روی او را به بینند و حقیقت او را معلوم نمایند القصه در میان ایشان محبت بمرتبه کوک شده
که با نفاق در بارگاه شاهزادگان بود و شاهزادگان در خیمه آن ملعونه بودند و انکافره مرتد و منهیان تیز
گاشته بود تا پیوسته او را از حال شاهزادگان اطلاع میدادند روزی بآن فاجره خبر رسید که هر دو شاهزاده

در فلان نخلستان هر کنار فلان نهر نشسته شراب میخورند و از اوده دارند که در همان نهر غسل کنند که هوا آن روز بسیار گرم بود چون نزدیک حوضچه بیوت رسیدند که بر نهر شده باب درآمدند براسب بری یکسوار شده هر چهار سرعت و استعجال خود را بآن مکان رسانیدند و ایشانرا در حالت غسل دیدند لیکن از لب تشنگی و شدت تلب و شرار ارتداد باد وجد مشاهده آن چهره های چون خورشید و بدن های صاف تراز مرمر دیدند هرگز از عزم خود برنگردید اما نظر شاهزاده کامگار بر آن ملعونه افتاد و رسم سلام در میان آمد اورا دعا گفتند و هرآمدن کردند نقابدار ایشان را بسر خود قسم داد و گفت هوا گرم است ساعتی مکث کنید و با ما آب بازی نمائید که مراد دیدن این تماشا از همه چیز بهتر است گفتند چه نماید شما که حال خود را با ما مطابقه میکنید و الا بشما نیز تکلیف می کردیم آن غدار دگفت عنقریب است که این پرده هم از میان برخیزد و بالفعل با شاهزادگان مشغول سخن شدا ما خدمتگاران محافظ رخت های شاهزاده بابودند حوضچه ایشان را نزدیک طلسم دانگشتر با را طلب کرد که ببینم که بایشان طلسم این هر دو خاتم بوالعجب را چگونه ساخته اند خدمتگاران در نمودن بهر خی اقدام خود مطابقه کردند حوضچه ملبند گفت که آفرین باد نوکران چنین باید باشند خسرو گفت حال جست حوضچه بخندید و گفت خیر البشر با را ان میخواستیم انگشتر های طلسم را نماشا کنیم اینها مطابقه کردند من ایشانرا تحسین کردم و از سر این مطلب در گذشتم خسرو البشر هردو نهیب دادند که ای نابکار ان رعایت اسلام کجا رفت چرا اینرا نمائید این سلوک با دشمنان نباید کرد نه با دوستان آن مکار گفت شهریارا من هرگز غرضی بدیدن آن ندارم القصه بساحت انگشتر با دست او دادند شروع در ملاحظه کرد و در دل هزار آفرین بر علم و صنعت پیر نقوش نمود با خود گفت نادیده چقدر شیفته ساخته است بعد از ان همه را غافل کرده ان انگشتر های اصلی را از میان هردو نقلی را بدست خدمتگاران داد و آن ملعونه خاطر خود را جمع کرد چنانکه باید انگاه رو بشاهزادگان آورد و مشغول حرف شد در اثنای سخن گفت فی الواقع بالانصاف است که مایدن شما را بهمه چیز برتر است همین و بشما روی خود هم نمائیم خسرو گفت بهر حال ما که بسبب شرط و عهد خاموشیم لیکن خدای تعالی شما انصاف دهد نقابدار گفت امروز این آرزو از دل شما بیرون خواهم کرد در همین مقام که ایستاده آب روان دارد فرش دیگر طلب کنید و تاج با هم باده نوشیم و درین بین اگر بخاطر ما خواهد رسید جمال خود را بشما خواهیم نمود این را گفته هر مرکب خود سوار شد و گفت تا وقتیکه شما رخت بپوشید و اسباب مجلس طلب کنید من هم حاضر می شوم کاری ضرور بخاطرم رسید که بدون رفتن جناب ما انکار صورت نمیگیرد و چون نقابدار رفت شاهزادگان با هم گفتند که این نقابدار طرفه شرابی امروز خورده بود که دماغ بسیار بلندی داشت هر ساعت خود را مخاطب کردن و بجناب منسوب داشتن آیا از چه باشد این سخن یا با دشاهان باد دانی گویند یا معشوقان با عاشقان چنین گفتگو کنند شاهزادگان بشر گفت البشر با ما نیز امروز درین فکر افتاده ایم گمان من آنست که این نقابدار دختری باشد از دختران سلاطین قاف

گفتن ۲

خسرو گفت ای برادر راست میگوئی بخدا که من هم با باین معنی امروز بر خوردم لیکن عجب دختر دلاور است وچه خوب
شد که مسلمان شد خسرو گفت لیکن خاله از سفاهتی عجیب گمان می برد که بمجرد دیدن او عاشق او خواهیم شد این را نمیداند
که اگر حوری از بهشت فرود آید دل ما را بغیر از محبوبان ما دیگری نمیتواند برد خدا و حال ایشان یا میرکه داند دانا
باشد بهتر محبوبه صاحبقران بعد از ملاقات کند که اهم مقاصد ما حصول مقصود انشاء الله شاهزاده دلبر گفت در این
امر نقابدار معاف است که زنها به این حالت را دارند که مثل خود در حسن و جمال دیگری را نمیدانند و این دختر
نقابدار که پیری را دوست شاهزاده داشت ظاهر امید اند که سعادت ما است که بر دعا عاشق شویم این نوع گفتگو با هم
در میان داشتند و اسباب مجلس را طلب کردند و لیکن آن عذار نگار یعنی حوتله بخیمه خود رفته آن روغن سحر
تبار را برچهره خود مالیده و انگشترها را بجای خود گذاشته خود را بلباس خاصه برآراسته بر آراسته و خود را بآن
نگارستان رسانیدند شاهزادگان در انتظار او نشسته بودند که آواز سم ستورش بگوش ایشان رسید معلوم کردند
که رسید باهم گفتند که ما امروز او را دلنواز بسیار خواهیم شنود دل او را خوش خواهیم نمود العصه نقابدار رسیده
از مرکب پیاده شده جند بخته شراب نیز داد دیبر نقوش خود بسیر بران خوانده بودند اما شاهزادگان متبطم
او هر خاستند و او را بغرت تمام در میان خود نشاندند از هر مقوله سخنان در میان آمد حوتله بهمان ادای مشوقانه
شاید حسن و جمال شما دیگری نباشد حوتله گفت بدو جایی از دست خود هر گز ده خود خورد و گفت ای جوانان
عالیقدر میخواهید که گمان شما را بعضی مبدل گردانم شاهزاده دلبر گفت وعده دهم که چنین بود هیچ اختیار با شما است
حوتله گفت پس بگوئید این خدمتگاران را زیاد نی کنار دکنند خسرو همه را دور کرد غیر از چند نفر همه دور تر رفتند آنوقت
حوتله دست گرد نقاب از چهره ناپاک خود برداشت انگشترهای که مانع تاثیر سحر بود از شاهزادگان هر دو سحر
تاثیر خود چنانکه باید کرد که چون خسرو دلبر هر جمال سراپا را دوال انما در دلاله مختال افتاد و هر یک از ایشان بالاختیار
دل از دست داده دست آهی از جگر برکشیده بیفتادند باری بهوش آمدند و بهر دانه دار روی او را شمع تصور کرده قصد
فرمان شدن داشتند لیکن از شرم یکدیگر مانند آنار نیمه پاره دندان بخون خود آغشته دند و خون جگری خوردند حوتله چون دید
که خبر مدعا برنشانه آمد نقاب را درست کرد و گفت یار باقی صحبت باقی این وقت دماغ صحبت ندارم این را
گفته برخاست و بدر رفت خسرو دلبر نیز بعد از رفتن او برخاسته و پروای یکدیگر نکرده هر کدام علاحده
سوار شده بخیمه خود داخل شدند دیوان خانه ایشان یکی و خیمه خلوت ایشان علاحده بود مجملا بطرفه حالتی گرفتار شدند
که نصب بیچ کار نیاید بخاطر هر یک چنان رسید که رفته باو گفته او را خواستگاری نمایند العصه حوتله غدار خاطر را از این
مهر بگلی جمع ساخته اسیران کفار را طلبیده اطلاق کرد ایشان جبران دار برآمدند چون پیش رئیس الشیاطین در گاه رسیدند
از ایشان احوال پرسید گفتند در فید او طعام خوب خوردیم و لباس نو پوشیدیم جبرئیل این را دانسته که گوید او خدا پرست

شد چنین

سند جنبش کسی که با بندگان ابلیس این سلوک کرد و با ... چگونه خدا پرست باشد آنیا گفت شما مپندارید او قدرت ابلیس است
حقیقت او ظاهر خواهد شد اما ساعتی از شب گذشته بود که رقعه شاهزاده خسرو رسید مشتمل بر تعریف بسیار بعد
او و از جانب خود سه اباعجز و انکسار و اشعار عاشقانه زیاده از حد شمار و ملخص کلام اینکه ناشاد بدنام از خود
رمیده دام و دست از غیر تو کشیده و از جمله محبوبان عالم ترا برگزیده دام ... که در دل و چشم من نشینی ... نازنین
بگذرم که نازنینی ... اگر تو ملکه یکی از الکهای ثانیه من هم در نوع خود از سلاطین زادگان عالی قدرم باید که مرا قبول کنی
و اسیر زلف تو ام باید م غلام کنی ... بکوش حلقه ام از حلقهای دام کنی ... چون رقعه بآن نگاشته رسید رقعه را نگاهداشت به
غلام خسرو فرمود و در بن باب با خود تامل کرد و جواب هر جواب خواهم نوشت او رفت و پاسی از شب
گذشته که رقعه شاهزاده بشرح مضمون بلکه زیاده بر آن از اشعار اشتیاق تو می شوم و دست از همه برمیدارم
باید که دست رد بر سینه من نگذاری و مرا غلام خاص خود شماری ... ای پری زاده من غلام تو ام ... و زخم
زلف تو بدام تو ام ... چون رقعه را خواند و آنرا نیز نگاهداشت و جواب حواله بفردا نمود روز دیگر شاهزاده
خسرو دل بار دیگر رقعه اشتیاق آمیز نوشته بچونله فرستاد باینمضمون که اینکه خوبان دلرای سرو قدر گردن محبوبان ... زلف
تو مار و عناب دهنت دو ناهید بانیها ... زمن عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها ... چون رقعه بچونله ملعونه رسید در جواب نوشت
که شاهزاده عالیقدر دلرای بتر از اوج سپهر مدرنا بنده و بدر و در بن شک نیست که زنان را از تو هزاران ناگزیر است
در هر صاحب دختری بصد داماد در تلاش و تدبیر چنانکه گفته اند هر جا زنی است طالب شوهر بود و بدهر بانه
اگر گران و گرا تر ان زر دوی مهر لیکن در هیچ ملتی و مذهبی نشنیده ام که دو کس یکزن را بخواهند اگرچه باهم برآورد حقیقی
باشند ما که دوم پیغمبر او ایم در نوع ما که اصلا این رسم جاری نیست و اگلبکه در شرعهای بنی آدم نیز نباشد بلی شنیده
آم که سابق در کفار هند این رسم بود چنانچه هندوان هر پنج برادر یکزن را که دروپتی نام داشت خواسته بود و هذا تو
هر یک در سالی هفتاد و دو روز بود و ایشاهزاده خسرو من هم دختر جوانم و خود پادشاه ملک خودم اختیار من
بدست من است نه در دست دیگری برای کاری که آمده بودم بالتمام رسید و دین اسلام قبول کردم لیکن این
رسم قبیح که در میان شما می بینم ملول شده ام که شایسته نجابت و شرافت است شما و شاهزاده بشه هر دو شاهزاده
عالیقدر رفیع المرتبه و در حسن و جمال نیز هر یک از شما عدیم المثال ... خود است اگرچه از بنی نوع ما نیستید لیکن
سالی بر بن نسبت هر یک از دان با بنی آدم شده مضایقه ندارد که من یکی از شما را قبول میکردم لیکن طرفه اینکه از هر دو
شما هر یک طالب وصال من است که ام یک را جواب گویم و کدام را قبول کنم گر تساوی منع رجحان میکند اول شما
در میان خود فیصل کنید که یک ولا در دست از من بردارد و دیگری مرا بخواهد اگر شاهزاده دیگر را باد رنی آید انبک رقعه
شاهزاده بشیه موجود است که بجنس آنرا بواسطه دوستادم و آن رقعه را با رقعه خود بخسرو شیرین دل فرستاد

امیر حمزه بچونله رسیده که من با وجود
شاهزاده که اهواز و بصره غلام

علت

بعد از ساعتی ملازم شاهزاده بشر آمد او هنوز رقعه دیگر از مسابقی در آشتیاق زیاده تر آورد مضمونش انکه کلیم
دورم از خفته گان یار نگران توام ۔ خاطرم از همه جمع است پریشان توام ۔ از انجمن بیشتر از شمع بروں جوام
رفت ۔ این چنین کی بگذارد تب هجران توام ۔ و ازین مقوله سخنان بسیار در ان رقعه مندرج بود که چون خواجه
ملعونه بر ان مضامین مطلع شد بهمان نوع که شاهزاده خسرو نوشته بود رقعه نوشته بار رقعه خسرو آورد پیش شاهزاده
بشر فرستاد چون هر دو بر مضامین آن رقعها اطلاع یافتند و رقعه همدیگر را دیدند هر دو ارادت کردند که از همدیگر کوتاهند
که ترک او کنند اول شاهزاده خسرو از غیبه خود روان شد که بخدمت بشر رفته این مدعا بیان سازد شاهزاده
بشر نیز همین ارادت داشت از خلوت خود بر آمد بود و در بین راه هر دو با یکدیگر ملاقات کردند و چون از هم غرض داشتند
بخم و چم تمام ابتدا السلام کردند بعد از ان دست هم را گرفته بدولتخانه آمدند شاهزاده خسرو گفت ای برادر و همیشه
مرا بجای پدر بزرگ میدانستی و همان سلوک مرعیه داشته و من هم ترا نور چشم خود میدانم و درین مدت حاجتی
از تو نخواسته ام امیدوارم که حاجت مرا روا کنی و دست رد بر ملتمس من نگذاری شاهزاده گفت جان و مال من
از ان تست بار است لیکن چون من در پس از جناب عالی کوچکترم باید که اول حاجت من برآید که من هم حاجتی بجناب
عالی دارم همیشه بزرگان بخوردان چیزی عنایت کرده نه خوردان به بزرگان شاهزاده خسرو گفت اول من سوال کردم
باید حاجت مرا بشنوی و براری بشر گفت هنوز من نشنیده دانم که شما چه حاجت دارید و تا اول حاجت خود بجناب عالی
عرض نکنم و جواب باصواب نشنوم گوش بحاجت شما ندهم خسرو برآشفت و گفت من میدانم که تو چه حاجت داری آن هر گز روا
نشده نیست بشر گفت من هم حاجت شما را دریافته ام ممکن نیست که برآید شاهزاده خسرو گفت سخن بر کشیده دار و حاجت
مرا برآر یعنی دست از بن نازنین بردار تو عاشق شمع سیمین گفته میشوی عیب بر دانه عارض او چرا میشوی بشر گفت
بسیار خوب منکه هنوز شمع سیمین را درست ندیده ام و از صحبت او چنانکه باید بهره مند نگردیده ام می توانم ان دیده
نادیده انگاشت که اکنون سرم در راه این شکار است ۔ زنهار گان او در دل خار خار است ۔ تو انم که ترک
همه خلق کویم ۔ ولی ترک ان سنگدل سخت کار است ۔ لیکن جناب عالیه از خود بگویند که یک محبوبه یعنی ان دلدار
وفادار عالیمقدار که محض بدرود محبت شما ترک پدر و مادر و تاج و تخت نموده جلای وطن اختیار کرده تا بدریا ما
رفاقت کرد و اکنون خدا داند که در محبت شما چه حال داشته وجه هر سرش میگذشته باشد حقا که یاد اش آن وفادار
همین است که شما این ارادت کنید ۔ زهی وفا و زهی آدمیت و انصاف ۔ قطع نظر از وفا کرده محبوبه و بگذار جناب عالیه
زرین تاج بریزید که در زیارت روشن جبین پری که عاشقه صادقه صاحبقران است بنام او مقرر است داد
بوجود وحی و فایم است فریاد که صاحبقران از طلسم برآید روشن جبین و زرین تاج حاضر شوند جواب او چه خواهید
داد معاذ الله این پریزادان آتش مزاج اند اگر درین مقدمه از کسی برنجند رنجند که بهروی هزار قسم تلخ سازند

من از راه

منکیف

مرا زراه دوستی عرض کنم باید شنید و دست از خونخواری این نازنین باید کشید خسرو شیرین دل که با لحظه

به کیفیت سحر بود از این بیرهمین ملزم تر آمد و در جواب گفت ای بشیر ندانم که این طلاقت لسان و جرات سخن

بر سر تو چه آورد ای نادان مقدمه نباید اندیشی که تو گفتی توانم که در این بحر موج کدام نهنگ اورا طعمه خود ساخت

و شکم کدام ماهی جزا دگر دیده عقل هیچ عاقل باور نمیکند که زنده در دریا آواره بشود و باز برآید خدا اورا رحمت کند

که با لواقع در رونق داری او شک نبود لیکن اکنون که نیست چکنم و چگونه دست از وصال این آفت جان

بردارم که تا اورا دیده ام خود را در میان نه بینم تا چشم باز کرده فغانی بر ان کم خود هیچ وجه کز در میان رود

ندیده اما انچه از زبان تاج گفتی او بر من عاشق شده نه من بر او اگر او عاشق صادق است اینقدر خاطر مرا نگاهدارد

و در همقدمه آزرده نشود والا دست از او برداریم مگر من از دو یا از خاتون ادمی ترم شاهزاده گفت ای عقل

و دانائی که قسمت شده یار شده نادری که شما را از ان دریای شور انگیز نجات بخشید و بخدمت صاحبقران رسانید

آیا تو نامی نیز نیکه ملکه نامبرده را هم از ان ورطه نجات بخشی مع هذا انچه خود دیده که محبوبه بهزار سریع السیر از زمان در ربود

برآمد خسرو گفت چه فایده باز گم شده بشر گردد و گفت سخن در برآمدن از دریا بود از انکه بار دیگر گم شده چه نقصان بحرف

من دارد و حق تعالی قادر است بر انکه باز او را بمقصود اصلی رساند و دیدار صاحبقران و همزاد را میسر گرداند

خسرو از این مکابره برآشفت و گفت ای لفضل نادان تو باش مکابره و خودنمائی اولی است که دست از ان نازنین برداری

و الا سزای تو در کنار تو نهم اگر خاطر صاحبقران و پدر ت ملک حارث تاجدار در میان بحری تر اسزای این معامله مینمود

بر نقد هر یکه تو راست میگوی عاشقی دیگران کار فاضل دنش نیست من هم عاشقم و از من هم ترک معشوق نمی آید خسرو

گفت ترا چه حد انکه با معشوقه من نام عاشقی بری بشر گفت چون تو من نوکر پدر ت بودم نالیب آوار یکه بدر خانه ات

آمده که از تو می ترسم دیگر بار خسرو برآشفت و دست بقبضه شمشیر کرد و گفت ای کمظرف تنگ حوصله این طعنه بر من زدی

کز انتظامات تبلاش صاحبقران وارد ملک تو شده ام شاید چند دیناری نیز از پدر ت گرفته باشم لیکن دو بر ابر بلکه چند برابر

انچه ساخته طلحه در زدگه مکرر فیع پدر ت را شکست داده بود بجوان الهی در دایره اطاعت پدر ت در آوردم بشر

نیز دست بقبضه شمشیر گفت اگر شاد عیاران بهزار سریع السیر نرسید حقیقت قلعه گیری شما معلوم میشد اما ملازمان

این خبر را بملک اجن رسانیدند ملک اجن سرکین بر کن پای برهنه با مرفوظ دانا خود را رسانیده در میان آمد ایشان

از شرم او دست از هم باز داشتند و ملک اجن هر دو را بخلوت برد و هر کدام بگوشه خلوت خود داخل شدند

ملازمان تمام احوال نقابدار را بخدمت بادشاه عرض کردند ملک اجن مرفوظ را بیش بشر بن حارس تاجدار

فرستاده و خود بخدمت شاهزاده خسرو رفت و گفت ای بشر یا رب ای ادم این چه حالت است که بهر سانده و این

اتحادی که در میان شما بشر بود چنانکه بهیچ کس شما را باهم برادران حقیقی سید انستند حیف نباشد که بهیچ زنگه

سرکه فتنه عاشق جگونه نیرنگ
معشوق نیرنگ همزاد و بشر گفت

گرفتن از قلعه حصن الحدید حاصل کرده برگار
پدر ت حاصل

مجهول النسبی انبقدر شکر آب در میان شما واقع شود خصوص در چنین وقت صاحبقران بهمی تشریف برد و ملک بگانه باشد
بیگانگی هر تبه که در نوع نیز اتحاد سبب شما ... که هر رکیا بد قباحت این امر بفهمید خرد اوف از بشیر گله کرد که این طعنه
نوکری زد حال آنگه پدر م بادشاه جزیر عرب بود و اهر همه الصباح نام داشت همه کس در اعلاک میدانند که قدر و شوکت
بزرگان من در چه حد بود ملک این گفت بدگر و باید از تقصیر او در گذرید خرد گفت معاذ الله چه تقصیر هر چه گفت
راست گفت انبقدر هست که ننگ ظرفی خود را ظاهر ساخت و نی الحقیقت او ... صباحبزاده من است ملکه دست او را
هم می بوسید لیکن شما او را بفهمانید که دست از محبوبه من بردارد که در عشق او حالیا با من نمانده این را گفته آه سرد از
جگر بر آورد و بگریست و زار زار بگریست ملک این مابوس از جنبش خرد و بر خاسته جنبش بشیر رفت داد و را نیز چنانچه
باید فهمانید این گفت نی الواقع بد کردم که با برادر بزرگ خود مکابره کردم و نمیدانم که من او را به از برادر بزرگ میدانم
لیکن ایشان را بفهمانید که هر خورد ان خود شفقت فرمایند و ترک آن نازنین نمایند که دلم هر تبه در زلف او بند است
که اگر تمام عالم سعی کنند نتوانند رهایند دلم در زلف او گفت و من با شانه در جنگم تا که در شب هر چه کرد و مه
شب کرد ناداش ... ملک این از جنبش او نیز حیران و پریشان خاطر بر خاست و با مرفوظ گفت ای صاحب تدبیر
این چه مصیبت عظمی و داهیه کبری است که رو آورده دشمنان چنین مقابل و دوستان باین مرتبه بدل و قضیه این
باهم بیحاصل آیا چه بلا است که این هر دو آدمی زاد یکبار از پیم چنان رنجیده اند که دشمن جان یکدیگر شده اند مرفوظ
را بخشند لیکن چه فائده که استاد من آزرده میشود و الا هر گدام اول یک جائی میدادم بعد از ان بفکر قتل ایشان می افتادم

چنین باشد که این